آشنایی با

دی. اچ. لارنس



پل استراترن

ترجمه‌ی شیوا مقانلو



آشنایی با

دی. اچ. لارنس



آشنایی با

دی. اچ. لارنس

پل استراترن

ترجمه‌ی شیوا مقانلو



D. H. Lawrence
In 90 Minutes
Paul Strathern

آشنایی با دی. اچ. لارنس
پل استراترن
ترجمه‌ی شیوا مقانلو
ویرایش: تحریریه‌ی نشرمرکز
اجرای گرافیک طرح جلد: نشرمرکز
چاپ اول ۱۳۸۷، شماره‌ی نشر ۹۱۲، ۳۰۰۰ نسخه، چاپ کانون چاپ
شابک: ۴-۰۰۵-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

سرشناسه: استراترن، پل، ۱۹۴۰ - م. Strathern, Paul
عنوان و نام پدیدآور: آشنایی با دی. اچ. لارنس / پل استراترن؛ ترجمه‌ی شیوا مقانلو
مشخصات نشر: تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
فروست: نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۹۱۲
شابک: ۴-۰۰۵-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: D. H. Lawrence In 90 Minutes
موضوع: لارنس، دیوید هربرت، ۱۸۸۵ - ۱۹۳۰ م.
موضوع: Lawrence, David Herbert
موضوع: نویسندگان انگلیسی ـ قرن ۲۰ م. ـ سرگذشتنامه
شناسه افزوده: مقانلو، شیوا، ۱۳۵۱- ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PR
رده‌بندی دیویی: آ ۴۸۲ الف ۹۱۲ / ۸۲۳
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۱۶۸۲۱

قیمت ۲۲۰۰ تومان

فهرست

یادداشت ناشر

آشنایی با نویسندگان مجموعه‌ای است برای آگاهی از اندیشه و زندگی نویسندگان بزرگ و تأثیری که بر جهان ادب و چالش آدمی برای درک جایگاه خود در جهان هستی گذاشتند. هر کتاب در کنار اطلاعات زندگی‌نامه‌ای، افکار و عقاید نویسنده را به‌ویژه در مواجهه با جریان‌ها و تحولات ادبی و فرهنگی عصر او بازگو می‌کند. کتاب‌های مجموعه بدون ورود به حاشیه، به شیوه‌ای روشن و سرراست، مستند و سنجیده به مهم‌ترین نکته‌ها می‌پردازند. اساس کار را بر سادگی و اختصار می‌گذارند تا طیف هرچه گسترده‌تری از علاقه‌مندان بتوانند از آنها بهره بگیرند و چه بسا همین متن مختصر که با لحنی جذاب و زنده ارائه شده انگیزه‌ای شود برای پی‌جویی تیزبینانه‌تر آثار نویسنده و نقدها و پژوهش‌های مربوط به آن.

هر کتاب، علاوه بر مقدمه و مؤخره‌ای که موقعیت تاریخی و اجتماعی نویسنده و جایگاه او را در تاریخ ادبیات باز می‌نمایاند، شامل گاه‌شماری است

که رخدادهای مهم زندگی و دوران نویسنده را نیز در بر دارد. گزیده‌ای از مهم‌ترین نوشته‌ها و آثار نویسنده نکته‌های اصلی اندیشه‌ی او را از زبان خود او بیان می‌کنند. پل استراترن، مؤلف این مجموعه که پیش از این مجموعه‌ی آشنایی با فیلسوفان او با موفقیتی مثال‌زدنی مواجه شده است، در انتخاب این گزیده‌ها نیز تسلط خود را نشان داده و بر قطعه‌هایی کلیدی و راهگشا انگشت گذاشته است. در شرح احوال و آثار نویسندگان به تحلیل روحیات و شخصیت آنان بسیار توجه کرده، طوری که خواننده در پایان کتاب به‌راستی احساس می‌کند که نویسنده‌ی مطرح‌شده برای او دیگر نه فقط یک نام مشهور که شخصیتی آشنا است.

کتاب‌های دیگر این مجموعه که عنوان‌شان در پشت جلد کتاب آمده در دست ترجمه و انتشار اند و به‌تدریج عرضه خواهند شد.

درآمد

لارنس در اواخر عمرش از تمدن غرب، که حس می‌کرد روح انسانی را ضعیف و فاسد کرده، بسیار نومید شده بود. او باور داشت که ما به نوعی تماس با هستی غریزی خود را از دست داده‌ایم و دیگر پاسخی به «ندای حقیقی» خونمان نمی‌دهیم؛ و این که ما هنوز این حقیقت را در اعماق وجودمان داریم، اما فرهنگی مرده آن را خفه کرده است.

لارنس سه سال پیش از مرگش به سیر و سفر در ایتالیا پرداخت و از مقابر اتروسک‌ها[1] بازدید کرد. او مسحور این قوم مرموز شد که رومیان «یکسره محوش کرده بودند تا برای امپراتوری روم ــ روم! ــ جا باز کنند.» اتروسک‌ها از سرزمین‌شان ناپدید شده و چیز زیادی از خود بر جای نگذاشته بودند. اکنون ما می‌توانیم خط اتروسکی باستان را «که به نظر می‌رسد انگار کسی همین

---

۱. Etruscan مردمی که در هزاره‌ی اول قبل از میلاد، و تا پیش از همه‌گیر شدن حکومت روم باستان، در ایتالیا و کُرس امروزی زندگی می‌کردند. م

دیروز با گچ نوشته باشد» کشف رمز کنیم. «اما اگر هم بخوانیمش معنی‌اش را نمی‌فهمیم... حتا معنی یک جمله‌ی تکی را هم نمی‌فهمیم.» لارنس به این قومِ مرموز، و این واقعیت که جدا از چیزهای به جا مانده در مقابرشان چیز زیادی از آنها نمی‌دانیم، فکر می‌کرد.

او به بازدید مقابر می‌رفت تا با چشم خودش ببیند. و بی‌درنگ به ذهنش خطور می‌کرد که «آدم می‌تواند زندگیش را بر سر این کار بگذارد و تمام کتاب‌ها (ی مربوط به اتروسک‌ها) را بخواند و در عین حال هیچگاه یک کلمه هم در مورد آن چیزی که در همان پنج دقیقه‌ی اول او را تحت‌تأثیر قرار داده است نخواند... و آن چیز نمادهای قضیبی است.» این نمادها همه جا بودند، در کل محوطه ریخته بودند. «اینجا هستند، از کوچک و بزرگ، ایستاده کنار درها، و کوچک‌هاشان فرورفته مابین تخته‌سنگ‌ها: سنگ قضیب!» مقبره‌ی هر مردی یکی از این سنگهای قضیب را داشت. لارنس حدس می‌زد که اصرار آنها بر حضور این سنگها علت «از بین رفتن آگاهی از وجود اتروسک‌ها بوده باشد... دنیای جدید می‌خواست خودش را از دست این نمادهای مرگبار مقتدر جهان کهن، جهان مادی کهنه، خلاص کند.»

او بعداً به بازدید مقابر تارکوئینی[1] رفت: «راهنما دروازه‌ی آهنی را باز می‌کند و ما فرود از پله‌های مقبره را آغاز می‌کنیم. به نظر حفره‌ی تاریکی در زمین می‌رسد: حفره‌ای تاریک، بعد از روشنای آفتاب جهان بالایی!... اما

۱. Tarquini، شهری در ایتالیا که آثار به جا مانده‌ی جالبی از تمدن اتروسک‌ها در آن دیده می‌شود. م

لامپی روشنایی می‌آورد، چشم ما به تغییر نور عادت می‌کند، و می‌بینیم... اینجا آسیب بدی دیده، تکه‌هایی از دیوار فروریخته‌اند... (با این همه) همان‌طور که قوت‌قلب می‌گیریم و از نزدیکتر نگاه می‌کنیم می‌بینیم که دورتادور دیوارهای اتاق کوچک آسمان و دریایی مه‌آلود نقاشی شده، با پرندگانی در پرواز و ماهی‌هایی در حال جست‌وخیز و مردان کوچکی در حال شکار، ماهیگیری، و قایقرانی... از دریا صخره‌ی بلندی به هوا برخاسته و از فرازش مردی برهنه... به شکلی زیبا و پاکیزه به درون آب شیرجه می‌رود... در همین حال دلفینی آن پشت جست و خیز می‌کند... در آسمان صاف، دسته‌ای از پرندگان برای عبور از روی صخره به بالا اوج گرفته‌اند... همه‌چیز ریز و شاداب و سرشار از زندگی است، و خودجوش آن گونه که حیاتی جوان می‌تواند باشد. فقط اگر این قدر صدمه ندیده بود شادیمان کامل می‌شد، چون نشاط و طبیعی بودن واقعی اتروسک‌ها اینجا حضور دارد. پرابهت یا عظیم نیست... تنها حسی از موج تند زندگی است.»

انگار لارنس خود اتروسکی بود و تمام زندگیش را وقف کوششی دن‌کیشوت‌وار برای احیای تمدنی منهدم کرده بود که «امواج تند زندگی» به آن روح می‌بخشید. آثار او کوششی بودند برای جان بخشیدن به آن زندگی‌ای که از دست داده‌ایم، و شاید در آنها چیزی پرشور و زنده لحظه‌ای دیدگانمان را خیره کند، چیزی که حالا نابوده شده، و با این همه در درون خودمان تشخیصش می‌دهیم. لارنس، در اوج کارهایش، به یادمان می‌آورد که چه بوده‌ایم و چه را از دست داده‌ایم. اما این بحث، به رغم شور و هیجانی که با آن

زنده می‌شود، بحثی سست است. غالباً در آثار لارنس، احساسات عمیق با مهملات پوچ همراه‌اند. یاوه‌گویی همیشه همراه این پیامبر بوده، همچنان که پیام‌های اغلب دوپهلویش در قالب بعضی از قویترین مکتوبات زبان انگلیسی بیان شده‌اند. لارنس استعدادی ذاتی برای زنده کردن خاطرات داشت: هم زنده کردن گذشته‌ای که شاید اصلاً در واقعیت وجود نداشته، و هم زمان حال درخشانی که انگار تا پیش از کلمات او هرگز موجود نبوده است. این است میراث انکارناپذیر او.

گذار تمدن غرب چنان کوبنده بوده که گاهی لازم است یادمان بیاورند این تمدن جایگزین چه چیز دیگری شده است. این کار نیازمند صدایی است که ما را به اصل و خاستگاهمان فرابخواند: نه به نوعی بنیادگرایی حشو و سرکوبگر، بلکه به آزادی غریزی شعف‌آوری که حس می‌کنیم شاید زمانی داشته‌ایم. لارنس دقیقاً چنین صدایی بود.

زندگی و آثار لارنس

دیوید هربرت لارنس در سال ۱۸۸۵ در دهکده‌ی معدنی[1] ایست‌وود، واقع در پنج مایلی شهر صنعتی ناتینگهام در مرکز انگلستان، متولد شد. او پسر سوم یک خانواده‌ی معدنکار بود؛ نزدیکترین برادر به او، ارنست، هفت سال قبل‌تر به دنیا آمده بود. پدرش شخصیت مجذوب‌کننده‌ای داشت، رنگ آموزش ندیده و به زحمت باسواد، که از ده سالگی وارد چاه‌های معدن شده بود. گفته‌اند او شخصیتی مردانه و به شدت جسمانی داشت، با موهای سیاه پرپشت و ریشی انبوه، و با لهجه‌ی محلی غلیظی حرف می‌زد. مادرش، لیدیا، در جنوب انگلستان معلمی کرده بود و به اندک فرهیختگی‌اش می‌بالید. این فرهیختگی، در کنار رفتار بی‌محابای شوهرش، هر یک به راهی متفاوت، نقشی شکل‌دهنده در خلق و خوی پسرانشان ایفا کرد. ارنست باهوش و

۱. منظور دهکده‌هایی است که نزدیک معدن زغال‌سنگ قرار داشتند و اهالیش کارگران معدن و خانواده‌هایشان بودند. م

ورزشکار بود؛ و دیوید هربرت کوچکتر همیشه جثه‌ای نحیفتر داشت اما در هوش برادرش با او شریک بود.

شاید این خصوصیات در بچه‌ها با هم سازگاری داشته‌اند؛ اما پدر و مادر آنها انگار اصلاً برای ناسازگاری در ازدواج ساخته شده بودند. لیدیا از خانواده‌ای کلیسارو بود و کم‌کم از شوهرش نفرت پیدا کرد. او مصمم بود که بچه‌هایش «ترقی کنند» و طولی نکشید که به عنصر مؤثر و غالب در خانواده تبدیل شد؛ وقتی شوهرش به مشروب‌خواری دست می‌زد. او را جلو بچه‌ها سکه یک پول می‌کرد. در نتیجه بچه‌ها هم خیلی زود آموختند که پدرشان را از زندگی خود بیرون بیندازند. تنها سال‌ها بعد بود که لارنس پی برد خود ــ برحق‌پنداری مادرش چقدر بر زندگی شوهر و بچه‌هایش زنگار انداخته بود.

انگلستان در آن زمان کشوری بود که تقسیم‌بندی‌های طبقاتی و منطقه‌ای، و به همان اندازه خفقان جنسی، دوپاره‌اش کرده بود. قدرت سیاسی در دست نخبگان اشراف‌زاده‌ی ساکن خانه‌های اربابی بود و اختلاف طبقاتی از میان لایه‌های آشکارا طبقه‌بندی شده‌ی جامعه‌ای که در آن از همه انتظار می‌رفت «جایگاه خود را بشناسند» از نسلی به نسلی منتقل می‌شد. (لارنس درست دو سال بعد از مرگ مارکس در لندن به دنیا آمد.) در همین حال، پوشش خبری ریاکارانه‌ای مردم را مطمئن می‌کرد که اخلاق ویکتوریایی همه جا باقی مانده مگر در «پایین‌ترین سطوح» جامعه، و همزمان اخباری سانسور شده (اما تخیل برانگیز) از شاهکارهای جک درنده و محاکمه اسکار وایلد را به

دست می‌داد که هر دوشان در زمان کودکی لارنس از پوشش مطبوعاتی پر آب و تابی برخوردار شدند. و برخلاف افسانه‌های تاریخی مشهور، در «بخش‌های متمدن» اروپا و آمریکا نیز همین شرایط اجتماعی حاکم بود. عمدتاً مردم طوری رفتار می‌کردند که از آن‌ها انتظار می‌رفت رفتار کنند، یا به آنها گفته شده بود که رفتار کنند. در کسانی که آرزو داشتند «در زندگی پیشرفت کنند»، خصلت غالب عبارت بود از دنباله‌روی، به ویژه از رفتار «بزرگان». درس فن بیان در میان قشر پایینی جاه‌طلب طبقه‌ی متوسط، که مادر لارنس درمیانشان متولد شده بود، رواج داشت.

از سوی دیگر، پدر لارنس به طرز تلفظ و لهجه‌ی ناتینگهامی غلیظ خود که برای هر غریبه‌ای (غریبه از نظر جغرافیایی یا اجتماعی) نامفهوم بود افتخار می‌کرد. انتظاری نبود که وقتی او پس از تمام روز کار کردن در زیرزمین و در شرایطی حتا برای حیوانات نامناسب به روی زمین برمی‌گردد مثل یک انسان متمدن رفتار کند. او اگرچه زیربار خشونت و حقارت زندگی معدنچیان خرد شده بود، اما باقیمانده‌ی حس آزادی و خودباوریش را از دست نداده بود. برخلاف بسیاری از هم‌میهنانش، او به شیوه‌ای رفتار می‌کرد که از نظر خودش درست بود. او که زمانه زمختش کرده بود، اکنون خود متوجه رفتارش نبود؛ اما پسرش این احساس نادر را برای همیشه حفظ کرد. لارنس در همان حال که مشغول ارتقای رتبه‌ی اجتماعی خویش بود، خودش را هم گم نکرد. به رغم طاووس‌مآبی و افاده‌فروشی‌ای که پیدا کرد، بخش عمده‌ی بصیرت لارنس همیشه خارج از چشمبند باقی

ماند[1]. خود این مسئله یکی از دل‌مشغولی‌های دائم او شد: چطور می‌توان بدون خم شدن در زیر فشارهای اجتماع، و در همان حال حفظ تماس با درونی‌ترین احساسات و غرایز شخصی خویش، زندگی کرد. این درس را لازم بود خیلی‌ها در سراسر غرب متمدن فرابگیرند. فروید جوان، که آن زمان به عنوان روانشناس در وین آموزش می‌دید، تنها کسی نبود که حس می‌کرد تمدن به‌گونه‌ای بی‌سابقه دست به تحریف انسان زده است.

لارنس در ۱۸۹۸ که سیزده سال داشت برنده‌ی بورس تحصیلی دبیرستان ناتینگهام شد. سه سال بعد دبیرستان را ترک کرد تا به عنوان منشی در یک کارخانه‌ی محلی کار کند. درست مطابق آرزوی مادرش، از فرهنگ زمخت معدنی پدرش فرار کرده بود: او محکوم به کار کردن در چاه نبود. در عوض، بی‌این که بخواهد، به سوی شکل متفاوتی از فراموشی گریخته بود: آنجا، در مقام منشی، در میان انبوهی از مردان همشکل و نیمه محترم طبقه‌ی متوسط روبه پایین که زندگی‌هاشان بی‌هیچ آینده‌ای سری‌دوزی می‌شد، ناپدید می‌گشت. زندگی قلم‌زنی و ملال گنجشک‌مغزانه تنها چیزی بود که در اوایل قرن بیستم پیش پای یک منشی قرار داشت.

این بود طبقه‌ی مردان جوانی که با آغاز جنگ جهانی اول از این فرصت استفاده می‌کردند تا جزء «قهرمان»هایی باشند که به شکل میلیونی در سراسر اروپا داوطلب می‌شدند و در سنگرهای خونین نکبت‌بار جان خود را از

۱. اشاره به چشم‌بندهایی که جلو دید اسبها را می‌گیرد تا جز مسیر مستقیم همیشگی جای دیگری را نبینند. م

دست می‌دادند. جنگ جهانی اول را اغلب به اشتباه موجب فروپاشی نظام طبقاتی کهنی فرض می‌کنند که در این عصر مشهور به «عصر زیبا»[1]ی تاریخ اروپا سلطه‌ای چشمگیر داشت. جنگ در واقع صرفاً نشانه‌ی یک بیماری بود، نشانه‌ی بیرونی یک زوال درونی: رکودی اجتماعی که مشخصه‌ی بارز سالهای نخست قرن بیستم بود، یعنی زمانی که لارنس از نوجوانی به سن بلوغ می‌رسید. این رکود و تأثیرات خفقان‌آور آن را مطمئناً لارنس جوان در شهرستان دلگیری چون ناتینگهام احساس می‌کرد، ولو درک نمی‌کرد.

با این همه، و از جانبی دیگر، این دوره شاهد تولد مدرنیسم بود. پاریس، وین، و حتا لندنِ موقر شاهدان «تولد تازه‌ها» بودند. فوتوریسم، کوبیسم، روانکاروی، نخستین هواپیماها، نظریه‌ی نسبیت اینشتین، و... به قدر کافی حاکی از این بودند که همه‌چیز در حال تغییر است. در همین احوال، جز در میان معدودی روشنفکر، چیزی عوض نشده بود، و برای لارنس هم، اگر آن مصیبت رخ نمی‌داد، چیزی تغییر نمی‌کرد. برادر بزرگش ارنست، که همیشه دردانه‌ی مادرشان بود، برای کار در یک دفتر کشتیرانی به لندن رفته بود. او به بیماری ذات‌الریه دچار شد و ناگهان مُرد و مادرش را سوگوار این مصیبت کرد. چند ماه بعد لارنس هم ذات‌الریه گرفت و مجبور به ترک کارش شد. مادرش

---

۱. Belle Epoque یا عصر طلایی، دوره‌ای درخشان در تاریخ اروپا مابین قرن نوزدهم تا شروع جنگ جهانی اول. ارتقای سطح زندگی اکثر مردم، صلح بین دول بزرگ، و پیشرفت‌های فنی از مشخصات بارز این دوره بودند. م

طی بیماری از او مراقبت می‌کرد؛ و تدریجاً، در حین بهبودی او در منزل، تمام امیدها و انتظاراتش را به پسر دومش منتقل کرد.

لارنس تازه‌بالغ ابتدا از این توجهات سرخوش بود. این وضع اعتمادبه‌نفسی بی‌پایان به او داد که همیشه آن را حفظ کرد. تنها بعدها بود که دریافت عشق مادرش چقدر او را دچار خفقان کرده و به طور نامحسوسی از استقلال سالمی که باید در همین دوره شکوفا می‌شد محروم ساخته است. در مدت این نقاهت خانگی، لارنس جوان تشویق می‌شد که در کارهای خانه به مادرش کمک کند. پیش‌بند می‌بست و در پختن نان یا کیک سیب‌زمینی به مادر کمک می‌کرد. در یک دهکده‌ی معدنی پوسیده در زیربار سنت، چنین چیزهایی «کارهای زنانه» به حساب می‌آمدند.

اما در همین زمان او حریصانه خواندن را هم آغاز کرد. بعد از بلعیدن آثاری از کسانی چون دیکنز، شکسپیر، بلیک، و شلی، شروع به جستجوی آثار «مدرن» در کتابخانه‌ی محلی‌شان کرد. به این ترتیب طولی نکشید که لارنس نظرات ایبسن و تولستوی را، به خوبی آرای علمی داروین و فلسفه‌ی شوپنهاور، جذب کرد. از حالا به بعد افکار، به همان اندازه‌ی ادبیات، منبع الهام او به شمار می‌رفتند.

کلبه‌ی خانواده‌ی لارنس در حاشیه‌ی روستا بود و پشت باغچه‌اش مزارع و زمین‌های جنگلی حومه‌ی شهر بودند. لارنس رابطه‌ی دوستانه‌ای با خانواده‌ی چیمبرز که صاحب مزرعه‌ی هَگز در دو مایلی خانه‌ی آنها بودند به هم زد. زود مهمان دائمی آنها شد، در کارهای مزرعه به آنها کمک می‌کرد، و

همراه خانواده خرمن برمی‌داشت. او با بزرگترین پسر چیمبرز یعنی آلن رابطه‌ی نزدیک و بی‌تکلفی پیدا کرد، اما این خواهر فکور آلن یعنی جسی بود که ابتدا خود را به لارنس متمایل یافت. آن دو زود ارتباطی قوی اما روشنفکرانه را با هم شکل دادند. لارنس، متأثر از خوانده‌هایش، شروع به نوشتن شعر کرد. از این راه احساسش را نسبت به جسی بیان می‌کرد، که اگرچه به شکل سردرگم‌کننده‌ای لارنس را دلسرد می‌ساخت اما آشکار بود که دوستش دارد. او در یکی از نخستین اشعارش جسی را چنین توصیف می‌کند:

... بیش از آن پاک و عفیف
که از حملات وحشیانه‌ی عشق گزند بیند.

لارنس اکنون معلم کارآموز دبستان روستا بود: شغلی کم‌درآمد و مستلزم کوشش برای آموزش مهارت‌های پایه‌ای خواندن و نوشتن و حساب کردن به بچه‌های سرکش معدنچیان. او در ۱۹۰۵ امتحان کالج دانشگاه ناتینگهام را داد و یک سال بعد در بیست‌ویک سالگی وارد دانشگاه محلی شد تا برای گرفتن مدرک آموزگاری درس بخواند. جسی همچنان تشویقش می‌کرد که نوشتن را ادامه دهد؛ بنابراین لارنس لابه‌لای دروسش شروع به نوشتن داستان، و همین‌طور سرودن شعر، کرد. بعد حتا دست به کار نوشتن یک رمان شد. همچنین استعدادش در طراحی را پرورش داد و خیلی زود نقاشی را هم آغاز کرد. جسی تمام این فعالیت‌ها را تشویق می‌کرد، اما مادر لارنس شدیداً بدبین بود: هم نسبت به آنچه او می‌نوشت و هم در مورد دوستیش با جسی. لارنس

ـ عمدتاً به خاطر تأثیر سرکوبگرانه‌ی مادرش ـ و جسی ـ عمدتاً به خاطر خُلق‌وخوی طبیعی خودش ـ هردو «لجوجانه باکره» (آن طور که خود لارنس بعدها نوشت) ماندند. این تأثیرات سرکوبگرانه در ایجاد حس شرمساری لارنس در مورد احساسات جنسی‌ای که حالا دچارشان می‌کرد کاملاً دخیل بود.

او در ۱۹۰۸ با مدرک آموزگاریش از کالج فارغ‌التحصیل شد و در مدرسه‌ای در کرویدون[1]، حومه‌ی جنوبی لندن، مشغول شد. لارنس که تدریس را دشوار می‌دید در نامه‌ای نوشت: «یک تازی پرچنب‌وجوش را مجسم کن که قرار شده از یک گله خوک مراقبت کند؛ آن وقت مرا می‌بینی که در حال درس دادنم.» او آشکارا نگاهی خودبرتربین داشت و شروع به پروبال دادن به تصویر آقامنشانه‌ای از خودش کرد که مناسب زندگی طبقه‌ی متوسطی در آپارتمان اجاره‌ایش باشد.

جسی، بدون گفتن به لارنس، بعضی از نوشته‌های او را برای سردبیر نشریه‌ی پرنفوذ *اینگلیش ریویو*، فورد مادوکس هوفر (که بعداً به نام فورد مادوکس فورد شناخته شد) فرستاد. هوفر تحت‌تأثیر قرار گرفت و از لارنس خواست تا به دفتر مجله در مرکز لندن سری بزند. او خیلی زود با آموزگار جوان کرویدون دوست شد، بعضی از داستان‌هایش را منتشر کرد، و او را به شماری از مشاهیر ادبی معرفی نمود. لارنس به این طریق ویلیام باتلر بیتس را

1. Croydon

ملاقات کرد و او را متکبر و کسل‌کننده یافت، اچ. جی. ولز را که آن زمان در اوج شهرتش بود و لارنس او را «مرد ریزه‌میزه‌ی بامزه‌ای» دید، و نیز اِزرا پاوند را: «او ۲۴ ساله است، مثل خود من، اما خدایش زیبایی و معدن و زندگی است.»

لارنس تا این موقع نخستین رمانش را تمام کرده بود، رمانی که با راهنمایی جسی چندبار بازنویسی شده بود و حالا ***طاووس سفید***[1] نامیده می‌شد. آن را به هوفر نشان داد و او اظهار داشت «رمانت تمام اشتباهاتی را که رمان انگلیسی می‌تواند داشته باشد دارد» اما اضافه کرد که «تو نابغه‌ای». هوفر آن را به دست یکی از ویراستاران بانفوذ داد و رمان برای چاپ پذیرفته شد.

طاووس سفید دقیقاً یک رمان اول بود، یک اتوبیوگرافی در قالب رمان. کتاب آنچه را که آن زمان از یک رمان انتظار می‌رفت داشت، همراه با حجمی نه چندان اندک از ظاهرسازی‌های اجتماعی. با این همه کتاب در بطن خود دربرگیرنده‌ی بسیاری از مضامین و شخصیت‌هایی است که لارنس در شاهکارهای بعدی خود دوباره به آنها می‌پردازد. از همه قابل توجه‌تر، این کتاب به نوعی پایین‌ترین و بالاترین حد توانایی لارنس را در شخصیت‌پردازی انسان‌های دیگر، با زبان عاطفی جستجوگر خاص خودش، نشان می‌دهد:

---

1. *The White Peacock*

زن از غـلیان احساسات مـی‌لرزد؛ عـاطفه بـر او غـلبه کـرده و درونش را برمی‌آشوبد، چراکه او نه هوش سرشاری دارد و نه دلی شوخ‌طبع، طبیعتش در خود فرورفته و بی‌دفاع است؛ می‌داند که در بـرابـر غـلیان احسـاساتش ناتوان است، و حالا این بی‌اعتمادی عـمیق بـه خـودش را هـم بـه دیگـر بداقبالی‌هایش اضافه می‌کند.

امـا گویاتر از همه توصیفات لارنس است از احساساتی که سیریل نسبت به دوست خود جورج دارد. احساسی که در حـین جـمع‌آوری خـرمن شکـوفا می‌شود. آن را می‌توان هم‌ردیف زنده کـردن خـاطرات نـاب عشـق آغـازین دانست. سیریل خودِ لارنس است، و جورج هم بر اسـاس شـخصیت آلن ــ برادر جسی ــ ساخته شده. آن دو با هم به شنا می‌روند، و دست آخر، در حالی که جورج خودش را خشک مـی‌کند، سیریل نـمی‌توانـد جـلو نگـاه خـیره‌ی متحیرش به «بدن سفیدِ رسیده‌ی باشکوه او» را بگیرد. لارنس در یک بخش بسیار افشاگر، که «نبوغ» منظور نظر هـوفر را هـم نشـان مـی‌دهد، تـوصیف می‌کند که:

او کـه دیـد که من خشک کردن خودم را فراموش کرده‌ام، با خنده مرا گرفت و چابـک شـروع به خشک کردنم کرد، انگار که کودکی هستم، یا حتا زنی که او دوستـش دارد و ابایـی هـم نمی‌کند. خودم را در دستـان او کامـلاً سست و بـی‌حـال حـس مـی‌کردم. طعـم شـیریـن تـماس بـی‌نظیر بـود. اشـتیاق مبهـم و مـرمـوز روحـم را تا حـدی ارضـا مـی‌کرد، و بـرای او نیـز همیـن

بود. وقتی گرمم کرد، رهایم ساخت؛ ما با چشمانی هنوز خندان به یکدیگر نگاه می‌کردیم و عشقمان لحظه‌ای به کمال رسید، کاملتر از هر عشقی که تا آن زمان شناخته بودم، چه نسبت به مردی و چه نسبت به زنی.

لارنس البته بعدها به خاطر تجلیلش از عشق‌بازی همجنس‌خواهانه مشهور (و بدنام) شد. خیلی‌ها اظهار کردند که این نوشته نشان‌دهنده‌ی همجنس‌خواهی خود او یا دست‌کم دوجنسی بودن اوست. شاید چنین اجزایی مؤلفه‌هایی از روان او بوده باشند، اما باید به خاطر آورد که لارنس در این زمان هنوز جوان عزبی بود که غرایز جنسی‌اش به شکل بیمارگونه‌ای سرکوب شده بودند. با وجود تمام این صحبت‌ها در مورد احساسات پرمایه‌ی بین آدم‌های کتاب، او در زندگیش به لحاظ جنسی رشد نیافته بود. دست‌کم در این زمینه، لارنس هنوز در سن بلوغ باقی مانده بود، در سنی که احساسات جنسی می‌توانند هم قوی باشند و هم قویاً سرکوب شده باشند، تا جایی که حتا به طور کامل متوجه جنس مخالف نشده باشند. این پاراگراف از رمان ***طاووس سفید*** در توصیف چنین احساساتی به یک صداقت شهوی رؤیایی دست می‌یابد. آنچه لارنس توصیف می‌کند مطمئناً رخ داده بود، احساساتش هم حتماً همان‌گونه بوده‌اند، اما در این زمان رابطه‌ی جنسی برای او هنوز یک رؤیا بود.

حدود یک سالی بعد از این که او برای تدریس به لندن رفت، عاقبت

رابطه‌اش با جسی را پایان داد. لارنس آشکارا با یکی از معلمان همکارش دوست شد، اگرچه آن نفرتی از رابطه‌ی جنسی را که ظاهراً هم به خاطر جسی و هم به خاطر مادرش دچارش شده بود حفظ کرد.

اکنون مادر لارنس به خاطر سرطان روبه مرگ بود، و او توانست تنها کمی قبل از فوت مادرش نسخه‌ای از نخستین رمان منتشر شده‌اش را در دستان او بگذارد. شک داریم که مادرش توانسته باشد آن را بخواند. دست‌کم در این مورد، واکنش پدرش هم نسبت به کتاب او یکسان بود. پدر سعی کرد نخستین صفحه را بخواند اما نتوانست سر از آن درآورد.

او پرسید «بابتش چی بت دادن، پسر؟»

«پنجاه پوند، پدر.»

«پنجاه پوند! بی این که یه روزم توی عمرت کار کرده باشی!»

اندوه مرگ مادر شدیداً لارنس را دربرگرفت. او به نوشتن ادامه می‌داد اما تنها با کمی از نیرو و تمرکز سابق. بعد هم دچار جدالی شدید با ذات‌الریه شد. لارنس بعد از خروج از این دوره‌ی آشفتگی‌های روحی و جسمی خود را قادر دید که برای نخستین‌بار آنچه را که واقعاً می‌خواست بیان کند به روی کاغذ بیاورد. شروع به نوشتن رمانی کرد در مورد رابطه‌اش با مادرش، رمانی که عاقبت نخستین شاهکار بلند او شد: ***پسران و عشاق***.[1]

---

1. *Sons and Lovers*

پیرنگ رمان به شدت اتوبیوگرافیک است، و کوشش اندکی برای مخفی کردن آن شده. رمان در دهکده‌ی معدنی بست‌وود در ناتینگهام‌شایر می‌گذرد. قهرمانْ نقاش جوانی به نام پل مورِل است. پدرش، والتر، یک معدنچی خشن کم‌سواد است؛ مادرش زنی است از طبقه‌ی متوسط که به روزگار سختی افتاده. مادر تربیت مسیحی خشکی داشته و شخصیت قدرتمندی دارد. او که از ازدواجش خیری ندیده، تمام امیدش را به پل بسته است. پل با میریام کتاب‌خوان، که مادر پل تأییدش نمی‌کند، رابطه‌ای به هم می‌زند. این رابطه به خاطر رفتارهای تملک‌گرایانه‌ی مادر پل پژمرده می‌شود. سپس رمان از حالت اتوبیوگرافیک جدا می‌شود؛ و پل با کلارا داز، یک کارگر کارخانه که عقایدی مستقل دارد و از شوهرش جدا شده، رابطه می‌گیرد. آنها با یکدیگر نرد عشق می‌بازند، ولی گویا این کافی نیست.

> مرد هرچه بیشتر احساس می‌کرد که این تجربه‌ی اوست که از احساس خالی شده، و نه کلارا. او عاشق کلارا بود. محبتی عظیم در کار بود، محبتی از پس شوری سرشار که با آن یکدیگر را شناخته بودند؛ اما کلارا کسی نبود که روح او را استوار نگاه دارد. او می‌خواست کلارا چیزی بشود که نبود.

حس مالکیت مادر پل و تأثیر تضعیف‌کننده‌ی آن بر روابط پسرش با زنان را توصیفی بسیار هوشمندانه از روانکاوی عمیق فرویدی خوانده‌اند. فروید به تازگی عقده‌ی ادیپ را، به نام و یاد قهرمان تراژیک یونان که نادانسته با مادرش ازدواج می‌کند، مطرح کرده بود. فروید مدعی بود که تمام پسرها

ناخودآگاه در کوشش برای به چنگ آوردن عشق مادر با پدرانشان در جنگ‌اند. البته نسخه‌ی لارنس در واقع بیشتر بر عشق مادر به پسر تمرکز داشت.

گویا وقتی لارنس *پسران و عشاق* را شروع کرده بود کار فروید را نمی‌شناخت. اما در طی نگارش رمان با آن آشنا شده بود. خوشبختانه تأثیری بر نوشتار او نگذاشت: لارنس چنان ایمان عمیقی به خودش داشت که نظرات هیچ کس دیگری او را از مسیرش منحرف نمی‌کرد، حتا اگر آن نظریات ظاهراً «شرح»ی بود بر آنچه که خودش می‌نوشت. لارنس مطمئناً حقیقت تلخ نظریه‌ی فروید را تشخیص داده بود. اما رمان او بازخوانی و احیای عقده‌ی ادیپ آنگونه که واقعاً تجربه می‌شد بود، و زیروبم‌های ظریف تأثیرات آن که زندگی یک مادر و پسر را رقم می‌زد. این حقیقتی بود که لارنس، بیش از یافته‌های هر روان‌شناسی عمیقی، از آن آگاه بود. هیچ دانش نظری‌ای نمی‌توانست او را از دانشی که با «دل آگاه» خود کسب کرده بود منحرف سازد؛ قدرت لارنس اساساً شهودی و غریزی بود. در *پسران و عشاق*، او آن قدر که روان‌شناسی را زندگی می‌کند در موردش نظریه‌پردازی نمی‌کند. اما این تجربه‌ی بیشتر زندگی شده (تا حساب شده یا بنا شده)، که آن را روی کاغذ بسیار متقاعدکننده و موثق بازگو می‌کند، عاری از دانش شخصی او نبود. لارنسِ نویسنده از آنچه میان پل و مادرش رخ می‌داد عمیقاً آگاه بود؛ و همچنان که این رابطه در رمان از پرده بیرون می‌افتاد تأثیرات روان‌شناختی آن را هم با تیزبینی نشان می‌داد. ممکن بود این زندگینامه‌ی خود او باشد که در این صفحات زنده‌می‌شد. اما هنگام نگارش آن بود که لارنس به خودآگاهی

رسید؛ و حضور مؤلف خواننده را محرمانه از وجود این آگاهی و فهم مطلع می‌سازد.

با این همه، این کار لارنس را درگیر چنان خودافشاگری جسورانه‌ای کرده که باعث می‌شود از این همه صداقت بر خود بلرزیم. در صحنه‌ای پل، که میریام را به خانه برده، باز می‌گردد و می‌بیند که مادرش روی صندلی گهواره‌ایش نشسته. او پل را بر سر میریام، و علاقه‌ی آشکارش به او، به قدری سرزنش می‌کند که بالاخره پل را تحریک می‌کند تا به او بگوید: «نه، مادر، من واقعاً عاشقش نیستم. با او حرف می‌زنم اما دلم می‌خواهد به خانه و پیش تو برگردم.» پل یقه و کراواتش را شل می‌کند و «یقه باز» برمی‌خیزد، آماده‌ی رفتن به رختخواب.

وقتی ایستاد تا مادرش را ببوسد، زن دست‌هایش را دور گردن او انداخت، صورتش را در شانه‌های او پنهان کرد و گریست، با صدایی پر شیون، چنان بی‌شباهت به صدای معمولیش که پل از درد به خود پیچید:

«نمی‌توانم تحمل کنم. می‌توانم به زن دیگری اجازه بدهم، اما به او نه. او برای من هیچ جایی باقی نمی‌گذارد، حتا یک جای خیلی کوچک...»

و پل بی‌درنگ و با تلخی از میریام احساس تنفر کرد.

«و من هیچ وقت ـ می‌دانی که پل ـ هیچ وقت شوهری نداشته‌ام، یک شوهر واقعی...»

او موهای مادرش را نوازش کرد، و لب‌هایش روی گلوی زن بود.

«او به خاطر ربودن تو از من خیلی خوشحال است. او یک دختر معمولی نیست.»

پل زمزمه کرد «خب، من دوستش ندارم، مادر.» سرش را خم کرد و چشم‌هایش را با اندوه در میان شانه‌های مادر پنهان نمود. مادرش او را بوسید، بوسه‌ای طولانی و پرحرارت.

با صدایی لرزان از عشقی پرشور گفت: «پسر خودم!»

نوشتن چنین تجربیاتی با ذکر تمام جزئیات، بدون توسل به کنایه یا هر دستاویز دیگری برای فاصله‌گذاری، نیاز به خودباوری شدیدی دارد که بگذارد کار خوب از آب درآید. مکالمات *پسران و عشاق* پر از کلمات صادقانه‌ای است که احساسات عمیق نامفهوم یا مبهمی را می‌پوشانند. شخصیت‌ها آگاه‌اند، و نیز ناآگاه؛ و مؤلف به ندرت چیزی بیشتر از آنها می‌داند؛ بلکه، چنان در نوشتن غرق است که درک تدریجی‌اش از اوضاع و احوال باید همان درک روبه رشدی باشد که ما به دست می‌آوریم. جای چندانی برای مخالفت وجود ندارد؛ ما یا کتاب لارنس را یکجا می‌بلعیم و یا دورش می‌اندازیم: از نفرت، از مسخرگی، یا برای حفظ خویش. زندگی لزومی ندارد که این گونه باشد: لارنس اصرار دارد که هست.

پسران و عشاق با درگیری پل مورل با شوهر کلارا داز، و بعد هم مرگ مادرش، تمام می‌شود. به این ترتیب پل آزاد می‌شود. اما مرگ مادرش او را هم خرد می‌کند. در صفحه‌ی آخر، پل در حالی که شبانه در خیابان قدم می‌زند، نیازش به مادر مرده‌اش را فریاد می‌زند:

زن تنها چیزی بود که باعث می‌شد پل در بحبوحه‌ی همه‌ی اینها سرپا باشد، که خودش باشد. و حالا او رفته بود، خودش را همرنگ جماعت کرده بود. پل او را می‌خواست تا نوازشش کند، او را زیر پر و بال خودش بگیرد.

اما نه، پل تسلیم نمی‌شد. با سرعت چرخید و به طرف نور طلایی شب‌تاب شهر به راه افتاد. مشت‌هایش گره کرده بودند و دهانش محکم بسته. در آن جهت دیگر، رو به تاریکی، در تعقیب مادرش به راه نیفتاد. به سمت همهمه‌ی ضعیف شهر نورانی رفت، با شتاب.

لارنس در نتیجه‌ی ابتلا به ذات‌الریه قادر نبود فوراً سر شغل معلمیش برگردد. بنابراین تصمیم گرفت زندگیش را تغییر دهد: از حالا به بعد با نوشتن زندگی می‌کرد. انتخابی شجاعانه بود برای نویسنده‌ی جوان کم کتاب و هنوز ناشناخته‌ای، به‌خصوص که هنوز تا اتمام ***پسران و عشاق*** کمی فاصله داشت. لارنس بعد از چند رابطه‌ی غیرارضاکننده و بی‌سرانجام در لندن به ایست‌وود مراجعت کرد. آنجا خیلی زود از بابت ترک شغل معلمی دچار تردید شد. این رؤیا را در سر می‌پروراند که شاید بتواند کرسی تدریس انگلیسی را در یک دانشکده‌ی آلمانی کوچک به دست بیاورد. با آرزوی گرفتن یک معرفی‌نامه به نزد پروفسور ویکلی، معلم فرانسه‌ی سابق خودش در دانشگاه ناتینگهام، رفت و او به ناهار دعوتش کرد.

اینجا لارنس همسر آلمانی اشراف‌زاده‌ی پروفسور، فریدا، را ملاقات کرد که از اعضای خانواده‌ی فون ریختهوفن بود (خاندانی که همچنین «رد بارون»،

هواپیمای شکاری مشهور جنگ جهانی اول، را هم تولید کرد). فریدا در قصر خانوادگی‌شان بزرگ شده و به لحاظ عنوان یک بارونِس بود. او قدبلند و موطلایی بود و چند نفر از کسانی که ملاقاتش کرده بودند، او را یک «برونهیلد[1] باشکوه» توصیف می‌کردند. فریدای مادر سه فرزند از زندگی در انگلستان شهرستانی خسته بود. در سفرهای مرتب‌اش برای «دیدن خانواده» با جامعه‌ی اعیان و روشنفکران برلین بُر می‌خورد، و پیش از مراجعت به خانه و در ناتینگهام روابط اتفاقی گذرایی با این یا آن چهره‌ی معروف به هم می‌زد.

لارنس شماری از نویسندگان مشهور و کدبانوان اشراف‌زاده را در لندن ملاقات کرده بود. او اگرچه خود مستعد جلوه‌فروشی و طاووس‌مآبی بود سخت تلاش می‌کرد تا درخشش افراد مشهور چشمانش را کور نکند، و آنها را بیش از همه به خاطر رفتار بورژوایی و به ویژه نداشتن سرزندگی طبقه‌ی کارگر سرزنش می‌کرد. اما تا پیش از این هرگز اشراف‌زاده‌ای مثل فریدای سی‌ودو ساله ندیده بود.

لارنس اکنون بیست‌وشش ساله بود: جوان ترکه‌ای قدبلندی با موها و سبیل سرخ آتشین. اما تمام کسانی که می‌دیدندش تصدیق می‌کردند که چیزی استثنایی در او وجود دارد ــ کیفیتی که گاهی سبب می‌شد بچه تخس‌های خیابان ریشخندش کنند. یک خصوصیت بدوی کاملاً متمایز در لارنس وجود داشت: بازتاب نوشتن‌اش، که بدن نحیف او را طور دیگری

---

۱. در اساطیر ژرمنی، دوشیزه‌ای زیبا و زره‌پوش و پیام‌آور مرگ. شخصیتی در افسانه‌ی نیبلونگن. م

وانمود می‌کرد. نخستین باری که فریدا او را دید «خیلی ساده به نظر می‌آمد. با این همه توجهم را جلب کرد. بیشتر از آن بود که به چشم می‌آمد. این چه جور پرنده‌ای بود؟»

لارنس به طور اصلاح‌ناپذیری احساساتی بود، و عاجز از صحبت‌های معمولی مؤدبانه. وقتی با فریدا مواجه شد فوراً در لاک نکوهش تند و تیز زنان فرو رفت و توضیح داد که دیگر علاقه‌ای به آشنایی با آنان ندارد. فریدا از این رفتار او به هیجان آمد. به‌رغم آنچه لارنس می‌گفت، به زودی روشن شد که او هم به فریدا علاقه‌مند شده. او متوجه شد که فریدا ظاهراً کمترین علاقه‌ای به شوهرش ندارد. لارنس و فریدا در خلال ناهار به گفتگویشان ادامه دادند، تا عصر، و تا وقتی که هوا تاریک شد. لارنس با حالی سرخوش آنجا را ترک کرد و شبانه هشت مایل از میان مزارع تا خانه‌اش راه رفت. اندکی بعد این شجاعت را به دست آورد تا برای زن نامه‌ای بنویسد و در آن اعلام کند «شما زیباترین زن انگلستان هستید.» و وقتی چند روز بعد دوباره هم‌دیگر را ملاقات کردند فریدا به طعنه گفت «مگر شما چند زن را در انگلستان می‌شناسید؟» آشکار بود که لارنس به عشق او دچار شده است.

فریدا بیشتر شیفته‌اش شده بود. در نبود شوهرش پیشنهاد داد تا لارنس شب را با او بگذراند. اما لارنس از این پیشنهاد به خشم آمد. همیشه عنصری از خشکه‌مقدسی در وجودش بود، و ذاتاً هر چیزی بود مگر بی‌بندوبار. برای فریدا هم توضیح داد که هیچ علاقه‌ای به روابط اتفاقی ندارد. برای او فریدا «زن مادام‌العمر» بود. لارنس تقاضا کرد که فریدا شوهرش را از قضیه آگاه کند و

همراه او برود. چیزی در لارنس بود که باعث شد فریدا بفهمد که او هم به همان اندازه عاشق لارنس شده. همه چیز به سرعت بالا گرفت و دو سه هفته بعد فریدا فرزندانش را به لندن برد و آن‌ها را به پدربزرگ و مادربزرگ انگلیسی‌شان سپرد. در ۳ می۱۹۱۲ لارنس را در ایستگاه چرینگ کراس ملاقات کرد و با هم از طریق کانال مانش به اروپا رفتند. لارنس تنها شش هفته قبلش نخستین نگاه را به فریدا انداخته بودند و حالا داشت انگلستان را با فقط یازده پوند در جیب ترک می‌کرد. او و فریدا روی عرشه به تماشای انگلستانی نشستند که مثل «تابوتی خاکستری» در دریای خاکستری فرو می‌رفت.

لارنس زندگیش را ــ که برایش بسیار جدی بود ــ بر سر زن اشراف‌زاده‌ی متأهلی که به سختی می‌شناختش به قمار گذاشته بود. و فریدا هم به سبک خودش همه چیز را بر سر این جوانک نویسنده‌ی بی‌دست‌وپا اما پرجذبه به قمار گذاشت. برای او ترک فرزندانش آسان نبود، اما در کل دل و دین خود را باخته بود: به همان اندازه که لارنس دل و دین از دست داده بود. آن دو، در این وضعیت سردرگمی متقابل، به شهر مرزی مِتس در آلمان سفر کردند تا پیش خانواده‌ی فریدا اقامت کنند.

نخستین شب لارنس و فریدا موفقیت‌آمیز نبود: هردوشان بارهای عاطفی سنگینی بر دوش داشتند. آشفتگی عاطفی لارنس هر نوع احساس گناهی نسبت به مادرش، جسی، روابط نافرجامش، و چیزهای دیگر را در او بیدار کرده بود. فریدا هم به نوبه‌ی خود از گناه ترک ناگهانی فرزندان و شوهرش در عذاب

بود. لارنس، در شعری که صداقت قابل تحسینی دارد، آنچه را که رخ داده بود تجسم می‌بخشد:

در تاریکی
همراه سپیده‌ی رنگ‌پریده‌ای که از میان قاب سیاه بر پنجره می‌نشست
نمی‌توانستم آزاد باشم
آزاد از گذشته، و از آن دیگران...
و عشق ما سرگشتگی بود،
ترس بود،
و تو از من کنار می‌کشیدی.

اما همه چیز به سرعت روبه‌راه شد، تا جایی که لارنس توانست بنویسد:

قلباً می‌دانم که «ازدواج من همین است.»... چه جالب است که شور و شر خود را ــ تمایلات جنسی خود را ــ نه چیزی سرگردان، بلکه آرام و پایدار حس کنی. فکر می‌کنم وقتی آدم عاشق است، شور جنسی‌اش به جای طوفان به آرامش تبدیل می‌شود، به نوعی نیروی پایدار. آن شور، که تقریباً آدم را دیوانه می‌کند، از عشق واقعی بسی دور است.

در خلال آن نخستین روزهای پرالتهاب، لارنس و فریدا مشتاقانه به شناخت یکدیگر مشغول شدند. به گفته‌ی زندگینامه‌نویس لارنس، جفری مه‌یرز، «فریدا ترکیب جذابی از خصوصیات مثبت و منفی بود: خودجوش،

سخاوتمند، و پر شر و شور، همچنین تنبل، خودخواه، و غیراخلاقی.» تا پایان تابستان که آنها برای یک «ماه عسل» دیرهنگام به ایتالیا سفر کردند، فریدا چندبار به لارنس خیانت کرده بود. به نوعی، او هنوز از لارنس مطمئن نبود. فریدا نزد لارنس به کارش اعتراف کرد، شاید بیشتر به این دلیل که ببیند تفاوت نتیجه‌ی کارش، در مقایسه با عدم صداقت، چیست. لارنس، بی‌هیچ خشم ویرانگری، او را بخشید. او با هوشمندی نیاز فریدا به آزادی را درک می‌کرد؛ می‌دانست که هیچگاه نمی‌تواند با کوشش برای رام کردن فریدا او را تصاحب کند، کوششی که شوهر فریدا آشکارا در آن شکست خورده بود. سال‌ها بعد آلدوس هاکسلی نویسنده، که هر دوی آنها را خوب می‌شناخت، فهیمانه در مورد رابطه‌شان چنین نوشت:

> فریدا و لارنس بی‌شک زندگی عاشقانه‌ی عمیق و پرشوری داشتند. اما این موضوع مانع فریدا نبود که گهگاه روابطی با افسران سواره نظام پروسی و روستاییان ایتالیایی برقرار کند که آن‌ها را فقط یک فصل، و بی‌هیچ کاهشی در عشقش نسبت به لارنس یا سرسپردگی شدیدش نسبت به نبوغ او، دوست می‌داشت. لارنس به نوبه‌ی خود از این گریزهای جسمانی آگاه بود، گاهی از آنها خشمگین می‌شد، اما هیچگاه کوچکترین تلاشی برای فاصله گرفتن از فریدا نکرد؛ او وابستگی حیاتی خود به فریدا را دریافته بود.

لارنس به فریدا نیاز داشت، اما به شیوه‌ی خودش خواهان تسلط بر او نیز بود. لارنس رابطه‌ی زن و مرد را کشمکشی می‌دید که در آن مرد باید سرانجام

پیروز می‌شد. تلاش او برای به دست آوردن «فرمانبرداری» فریدا تمام عمرش طول کشید و به رابطه‌ی صمیمانه‌ی طولانی و طوفانی اما فناناپذیری منجر شد. فریدا هم به نوبه‌ی خود هیچگاه چنین محبوب یا موردنیاز نبود. در کنار لارنس، او فقط زنی در زندگی یک مرد نبود. او خودِ زن بود. او با «سرسپردگی خود نسبت به نبوغ لارنس» پاسخش را می‌داد و خودباوری خودسرانه لارنس و اصرارش بر سلطه‌ای را که هیچگاه نتوانست به چنگ آورد تشویق می‌کرد. تمام این‌ها برای تخیل اتوبیوگرافیک لارنس موادخام کافی برای یک عمر به وجود می‌آورد.

لارنس در ویلایی در کرانه‌ی دریاچه گواردا در شمال ایتالیا دست‌نویس ***پسران و عشاق*** را تمام کرد که سال بعد، در ۱۹۱۳، منتشر شد و برایش معروفیتی آورد که بسیار مشتاق و لایق آن بود. او اکنون دوره‌ی خلاقیت بی‌پایانی را در پیش داشت. خودش راجع به این زمان نوشت «این بهترین زمانی است که شناخته‌ام یا هرگز خواهم شناخت.» لارنس حالا در عشق هم به اندازه‌ی نوشتن نثر، نظم، و حتا نمایشنامه شادمان بود. در این زمان ***گرگ‌ومیش در ایتالیا***[۱] را شروع کرد که نشان‌دهنده‌ی رو آوردن لارنس به چیزی بود که برای او ژانر جدیدی محسوب می‌شد: سفرنامه. فرصتی برای پروازهای غنایی، برای زنده‌کردن دقیق اما شاعرانه‌ی مناظر، مکان‌ها، و مردم، و بیش از همه فرصت ابراز نظرات خودش درباره‌ی هر آنچه در نگاهی گذرا

1. *Twilight in Italy*

علاقه‌ی او را برمی‌انگیخت ـ تمام این‌ها هدیه‌ی خدا بود برای لارنس، و به او آزادی ابراز نظری داد که تا پیش از آن هرگز نداشت. در نتیجه، نوشتار سفرنامه‌ای او جرقه‌هایی از هم قوی‌ترین و هم ضعیف‌ترین جنبه‌های کار لارنس را دربردارد. او جایی خود را توصیف می‌کند که در نارنجستان متروکی بر فراز تپه‌ی مشرف به دریاچه مشغول نوشتن است. لارنس از آفتاب زمستانی یاد می‌کند «کاملاً ساکن و خالص، شبیه شرابی یخ بسته بود»، و از پیدایش شکوفه‌های بادام و زردآلو در بهار که «شبیه حباب‌های دود صورتی‌رنگی در میان دود خاکستری درختان زیتون بود.» اما این چکامه‌ای رؤیایی نبود. جهان جاهلیِ بی‌زمانِ زندگی روستایی با تسلیم شدن ایتالیایی‌ها به جهان مدرن و مهاجرت به کارخانه‌های اروپای شمالی و به آمریکا برای همیشه در حال فنا بود؛ آمریکا «این جامعه‌ی بزرگِ ماشینی فداکارانه بیرحم است. مکانیکی کار می‌کند و نابودمان می‌سازد. ارباب ماست و خدای ما.»

لارنس احساس عمیقی نسبت به خدایان، چه قدیم و چه جدید، داشت:

به کلیسا رفتم. بسیار تاریک بود و اشباع از قرن‌ها بوی عود. چون کنام موجودی عظیم‌الجثه بر من تأثیر گذاشت. حواسم برخاستند، در آن تاریکی معطر، از بوی تند بیدار شدند. پوستم بی‌تاب چیزی بود، انگار انتظار تماسی، آغوشی را می‌کشید... این تاریکیِ غلیظ و بی‌رحم حواس بود. اما روحم آب می‌رفت.

نیز حوالی همین دوران در نامه‌ای نوشت: «مذهب عالی من ایمان به خون است، به گوشت، که داناتر از عقل است. ما می‌توانیم در افکارمان به خطا

برویم، اما آنچه خونمان حس می‌کند و باور دارد و می‌گوید همیشه حقیقت است.» این اعتقادنامه فقط در ظاهر از توصیفات قبلی لارنس در مورد ورود به کلیسای تاریک عمیق‌تر به نظر می‌رسد. او در کلیسا با کلمات احساس می‌کند، و در این اعتقادنامه احساسش را به کلمات تقلیل می‌دهد. اولی به اندازه‌ی کتابی حرف دارد، دومی در تحلیل نهایی سراسر بی‌معناست، مگر به عنوان موضعی ضدعقلی. البته قابل اذعان است که ذهن می‌تواند ما را به بیراهه رهنمون شود ـ به‌خصوص وقتی استدلالات آن به قدر کافی به نیازهای ما در مقام موجودات ذیشعور، و بدوی‌هایی که ما از آنها تکامل یافته‌ایم، وقعی نگذارد. اما گفتن این که «خون از عقل داناتر است» دقیقاً چه معنایی دارد؟ آن دقیقاً چیست که «خون ما حس می‌کند و باور دارد و می‌گوید» که «همیشه حقیقت است»؟ کلمه‌ی کلیدی در اینجا «دقیقاً» است. آن احساسات عالی، بدوی، و غریزی‌ای که لارنس آرزو دارد به عنوان تنها نوع آگاهی ما مطرح کند اگر به چشم «همیشه حقیقت» نگریسته شوند به شکل خطرناکی بی‌معنا خواهند شد. غرایز ما همیشه بر حق، یا سودمند، یا حتا قابل تحمل نیستند. مؤسسات بازپروری پر از اشخاص غریزی است که به خاطر خیر خودشان و جامعه بازداشت شده‌اند.

اعتقادنامه‌ی لارنس، چنان که بیان شد، یک احساس شاعرانه‌ی فردی است. ما احساس می‌کنیم که آنچه می‌گوید برایمان آشناست، اما تنها به طرزی بسیار کلی. در این زمینه، مقایسه‌ی کلمات لارنس با یک اعتقادنامه‌ی شاعرانه‌ی مشهور دیگر، اعتقادنامه‌ی کیتس، ارزشمند است:

«زیبایی حقیقت است، حقیقتْ زیبایی» این تنها چیزی است که در زمین
می‌دانی، و تنها چیزی که لازم است بدانی.»

باز هم از دید لغوی (یا بگوییم از دید رسمی) این جمله البته یاوه است. اما از دید شاعرانه، و به عنوان واکنشی فردی به جهان، می‌تواند قهرمانانه، شورانگیز، به لحاظ معنوی الهام‌بخش، و یا صرفاً بی‌احتیاطی در کلام باشد. با این همه قدرتش را از بیانش به مثابه‌ی یک قاعده‌ی عمومی کسب می‌کند. بیایید سعی کنیم جمله‌ی کیتس را تحلیل کنیم: «برای من چیزی که زیباست حقیقت است... این تنها چیزی است که حس می‌کنم لازم است بدانم.» و به همین ترتیب، اعتقادنامه‌ی لارنس را: «آنچه را من صدای خونم می‌نامم... همیشه برایم حقیقت را می‌گوید.» اما در حالی که اعتقادنامه‌ی کیتس بیش از همه به عنوان اصلی راهنما در خدمت الهام‌بخشی به شاعری او بود، اعتقادنامه‌ی لارنس تمایلی فزاینده به چیرگی بر کار او را نشان می‌داد. این امر در لفظی‌ترین نمود خود فاجعه بود؛ اما اگر صرفاً افق دید لارنس را نشان می‌داد نتیجه‌اش دیدگاه‌های چالشی متعدد و نیز نبوغ درک مردم بود که نوشتار او را بسیار استثنایی می‌ساخت. لارنسی که در سال‌های بعد از زبان مردی می‌نوشت که وارد «تاریکی معطر» کلیسا می‌شد و «روحش آب می‌رفت» بی‌گمان به بزرگی می‌رسید. اما هنگامی که اعتقادنامه‌اش را بسط می‌داد و غالباً به تهدیدهای تو خالی می‌رسید، به هنرش آسیب می‌زد. او این را دریافته بود که چه چیز نگاهش را برمی‌انگیزاند. لارنس نویسنده با این کار

لارنس موعظه‌گر را متولد کرد و این دو طی سال‌های بعد همکاران بدی شدند.

همین جملات را می‌شود در توصیف لارنس و فریدا استفاده کرد. از لحاظ خلق و خو، و از خیلی جهات دیگر، آن دو قطبین متضاد هم بودند. به بیان ساده، آن دو باور داشتند که باید زندگی‌هایشان را به طرز متفاوتی پیش ببرند و اصلاً هم مایل به جور دیگر زیستن نبودند. فریدا اشراف‌زاده بود، عادت داشت که پیشخدمت‌ها تر و خشکش کنند، و باور داشت که باید به خودش خوش بگذراند. دوست داشت توی تخت دراز بکشد، رمان بخواند، و سیگار دود کند، بدون اعتنا به این که دیگران چه فکری درباره‌اش می‌کنند. لارنس در رفتارهای خود تا حد زیادی طبقه‌ی کارگری باقی ماند. او سخت‌کوش بود و با وجدان و از خیلی جهات نگاه خشکه‌مقدسانه به زندگی را که از مادرش به ارث برده بود حفظ کرد. در نتیجه، تمام روز را به نوشتن می‌پرداخت و بعدش کارهای منزل و آشپزی را انجام می‌داد که فریدا دون شأن خود می‌دانست. با این همه، به نظر نمی‌رسید لارنس به این‌ها اهمیتی بدهد. به قضاوت تندتر همسر هاکسلی: «فریدا احمق است. عین یک بچه است. اما لارنس ***برای همین*** دوستش دارد که فریدا یک بچه است.»

تا این زمان فریدا ناکامانه سعی داشت از پروفسور ویکلی طلاق بگیرد و وحشتناک دلتنگ فرزندانش شده بود. در تابستان ۱۹۱۳ او و لارنس دعوای خشونت‌باری داشتند که با شکستن بشقابی بر سر لارنس ختم شد. ظاهراً این نخستین اما قطعاً نه آخرین ماجرایی بود که به این نحو خاتمه می‌یافت.

بعدش فریدا از خانه بیرون زد و لارنس را مضروب و متحیر باقی گذاشت. دو روز بعد مراجعت کرد و لارنس پذیرفت که به انگلستان برگردند.

نهایتاً در می ۱۹۱۴ فریدا موفق شد طلاق بگیرد و در دفتر ثبت احوال کنزینگتون در غرب لندن با لارنس ازدواج کرد. اکنون لارنس رمانی به نام *خواهران*[1] را آغاز کرده بود. نخستین بخش آن نهایتاً خود به رمانی مستقل تبدیل می‌شد، به نام *رنگین‌کمان*[2].

رنگین‌کمان به صورت سرگذشت یک خانواده‌ی شبانی آغاز می‌شود و داستان خانواده‌ی برانگوِن را می‌گوید که در مزرعه‌ی مارش در کنار رودخانه‌ی اِریواش در مرز ناتینگهام‌شایر زندگی می‌کنند. در ابتدا خانواده کاملاً سرشان به کارشان است و به فصولی که به روالی تقریباً اسطوره‌ای عوض می‌شوند:

> در پاییز کبک‌ها ور ور می‌کردند، پرندگان دسته‌دسته مثل افشانه‌های آب بر فراز کشتزارها پخش می‌شدند؛ زاغ‌ها در آسمان خاکستری بارانی ظاهر می‌شدند و قارقارکنان به زمستان پر می‌کشیدند. بعد مردم در خانه‌هاشان کنار آتش می‌نشستند... دست و پا و بدن آدم‌ها آغشته به روز و رمه‌ها و زمین و نباتات و آسمان بود؛ کنار آتش می‌نشستند و در حالی که جریان خون‌شان سنگین از انباشت زندگی روزانه بود، مغزهاشان کرخت می‌شد.

این بهشت ساده‌ی شبانی تدریجاً مورد تهاجم جهان نو قرار می‌گیرد. معادن ذغال بالادست دره‌ی رود کشف می‌شوند، و در سال ۱۸۴۰ کانالی در

1. *The Sisters*
2. *The Rainbow*

چمنزار حفر می‌شود. خانواده‌ی برانگون هم شروع به تغییر می‌کنند، شخصیت‌های فردی‌شان ظهور می‌کند، و آگاهی فردی به دست می‌آورند. اما همزمان، به نظر می‌رسد بهای این استقلال جدایی تدریجی قلب از مغز باشد. افراد دیگر با خودشان راحت نیستند.

بالاخره به نسل سوم می‌رسیم (که دوره‌ی زندگیش همزمان با زندگی خود لارنس است) و اورسولا برانگون معرفی می‌شود که محور یک سوم آخر کتاب است. اورسولا تا حد زیادی مثل یک «زن امروزی» (امروزی برای زمان خودش) پرورش یافته، و می‌داند «این که آدم خودش باشد پیروزی درخشان و گران‌قدری است.» او در رابطه‌ای پرمهر اما پرتنش با پدرش بزرگ شده است. همانند لارنس، اورسولا هم معلم مدرسه می‌شود و بعدش به دانشگاه می‌رود. او، بیش از تمام اسلاف خانواده، شکاف بین عواطف و عقل خود را حس می‌کند.

سفر درونی خودکاوانه‌ی اورسولا دربرگیرنده‌ی کشف جنسیت او هم می‌شود. او خود را مجذوب آنتون اسکربنسکی سرباز می‌یابد و با او رابطه‌ای آغاز می‌کند. مواجهه‌ی جنسی آن‌ها با جزئیات صریح توصیف می‌شود، اما هدف لارنس بسی دورتر از تحریک جنسی است. این پاراگراف‌ها نشان کوشش اوست در نمایش مستقیم کشمکش ذاتی زن و مرد در حساس‌ترین عمل آن‌ها. سرانجام، ما از سستی و ضعف و بی‌کفایتی اسکربنسکی هنگام مواجهه با یک زن «واقعی» آگاه می‌شویم. او در انتها زیاده از حد عادی و متعارف می‌شود: اسکربنسکی تماماً چیزی را باز می‌نمایاند که در بریتانیا و

امپراتوری‌ای که او سرباز آن است مقبول و مرسوم است. نهایتاً، ناتوانی او در حفظ تماس معناداری با اورسولا او را فردی عاجز در مواجهه با حرارت این زن نشان می‌دهد.

در تحولی دیگر، در حالی که اسکربنسکی مشغول خدمت در افریقای جنوبی است، اورسولا به رابطه‌ای همجنس‌خواهانه با «رفیقه‌اش» وینیفرد اینگر مبادرت می‌کند: «به نظر می‌رسید زندگی آن دو ناگهان به یک زندگی واحد جدایی‌ناپذیر تبدیل شده است.» وینیفرد به رشد اورسولا کمک می‌کند، و در هر آنچه می‌داند شریکش می‌سازد. «آن‌ها مذهب را گرفتند و از جزم‌ها و دروغ‌ها پاکش کردند. وینیفرد آن را کاملاً انسانی کرد. کم‌کم به ذهن اورسولا هم خطور کرد که آن مذهبی که او می‌شناخت چیزی نبود مگر جامه‌ای خاص به تن خواست‌های بشری. این خواست‌ها بودند که واقعی بودند...» لارنس با ذکر جزئیات برمی‌شمرد که چطور اورسولا با «پیشانی نهاده بر سینه‌های رفیقه‌اش، در میان بازوان او» دراز می‌کشد. این‌ها اما به یک رابطه‌ی اقناع‌کننده ختم نمی‌شود، و آخرش اورسولا درمی‌یابد که «از تماس با آن زن کم‌کم احساس مرگ به او دست می‌دهد.»

در انتهای رمان، اورسولا تنها مانده است. «او هسته‌ی لختِ تمیزی بود که جوانه‌ی لخت نیرومندی از آن می‌رویید و جهانْ زمستانی بود سپری شده، به دور افکنده.» او به تماشای یک رنگین‌کمان می‌ایستد، مژده‌ی خداوند انجیل به جهان. «او در این رنگین‌کمان ساختار تازه‌ی زمین را می‌دید؛ پوسیدگی‌های کهنه و ناپایدار خانه‌ها و کارخانه‌ها به کل از میان

می‌رفت؛ جهان از تاروپود زنده‌ی حقیقت ساخته می‌شد، متناسب با آسمان بالای سرش.»

اکنون جنگ جهانی اول درگرفته بود. لارنس به دلایلی متعدد با جنگ مخالف بود، و ازدواجش با یک آلمانی هم دلیل بی‌اهمیتی در این مخالفت نبود. این امر او را به درک عمیقتر اشتباهات هردو طرف رهنمون شد. اگرچه او از بسیاری جهات خلق‌وخویی پرخاشگر داشت، صلح‌طلب شد و اعلام کرد: «به خاطر دستور، آدمی را بکشم که هرگز صدمه‌ای به من نزده است؟ نه، نمی‌توانم این کار را بکنم. اول آنها می‌توانند مرا بکشند.» همچنان که اخبار کشتار بی‌معنی در سنگرهای فلاندر به انگلستان می‌رسید، لارنس بیش از پیش در مورد جنگ و عواقب آن ناامیدتر می‌شد.

موفقیت *پسران و عشاق* به لارنس و فریدا اجازه‌ی دسترسی به جامعه‌ی روشنفکرانه‌ی طبقات بالا، و از همه قابل توجه‌تر حلقه‌ی ادبی بلومزبری، را داده بود. لارنس همراه با اعضای این گروه از سوی لیدی آتولین مورِل برای تعطیلات آخر هفته به کارزینگتون، ملک ییلاقی سبک الیزابتی‌اش در وسط باغ‌های سرسبز حومه‌ی آکسفورد شاید، دعوت می‌شد. اینجا لارنس با برتراند راسل، ویرجینیا وولف، لیتون استراچی، و چند شخصیت دانشگاهی و فرهنگی معروف دیگر آشنا شد. طاووس‌مآبی لارنس از نشست‌وبرخاست او با این فرهیختگان ارضا می‌شد؛ اما خشکه‌مقدسی طبقه‌ی کارگری او نمی‌توانست مانع از آن شود که آن‌ها را عالمان بی‌عمل ببیند. شهرت فزاینده‌ی لارنس هم به اعتمادبه‌نفس او پروبال می‌داد. هوش سرشار او قادرش می‌کرد تا میان

آنچه در این تعطیلات بیرون شهر می‌دید و تجربه می‌کرد، با وقایع تاریخی بزرگ‌تری که رخ می‌داد، ارتباط برقرار سازد:

> آن همه زیبایی و حسرت چیزهای کهنه سپری می‌شود و هیچ چیز تازه‌ای هم جایش نمی‌آید: این خانه‌ی اتولاین... اینجا خود انگلستان است... خدای من، دلم را می‌شکند، این انگلستان، این پنجره‌های خانه‌خانه، درختان نارون، فاصله‌ی غم‌انگیز... گذشته، گذشته‌ی باشکوه ویران می‌شود، درهم می‌شکند، نه زیر فشار جوانه‌های رونده، که زیر وزن انبوه برگ‌های زرد دلربای خسته‌ای که روی چمن و برکه پخش می‌شوند و مثل سربازانی که جان می‌سپرند به زمستان و تاریکی زمستان رخت می‌بندند. نه، نمی‌توانم تحمل کنم.

لارنس دوستی عمیقی با برتراند راسل به هم زد که اکنون دلداده‌ی لیدی آتولین بود. راسل همچنین به عنوان فیلسوفی پیشرو در اروپا مورد توجه بود. به علاوه او صلح‌طلب بود و درگیر مبارزه‌ای عمومی علیه جنگ شده بود (که بعد باعث به زندان افتادن او هم شد). لارنس و راسل همچون قطبین متضاد به سوی هم کشیده می‌شدند و هر یک در دیگری چیزی می‌دید که خودش فاقد آن بود. لارنس، در نتیجه‌ی دوستی نزدیکش با راسل، خود را مایل به تبیین روشن افکار تازه‌ی خویش یافت که بیش از منطق از احساساتش سرچشمه می‌گرفتند. او خود را مخالف دموکراسی اعلام کرد و آن را مسبب آسیب‌های اجتماعی معاصر دانست. راسل، که طرفدار سرسخت دموکراسی

بود، یکه خورد. لارنس با بی‌اعتنایی سپس به بیان آن نوع دموکراسی که خود بدان اعتقاد داشت پرداخت و نظر پیشین‌اش را نقض کرد:

> من طرفدار استبداد نیستم. اما اعتقادی هم به کنترل دموکراتیک ندارم... باید یک سرِ واقعی وجود داشته باشد، همان طور که هر موجود زنده‌ای سر دارد ــ نه یک جمهوری احمقانه، با رئیسی احمق، بلکه یک شاهِ انتخاب شده، چیزی شبیه ژولیوس سزار... باید یک آریستوکراسی منتخب وجود داشته باشد.

ناگزیر، دوستی جانانه‌ی لارنس و راسل با دعوای جانانه‌ای هم به پایان رسید. راسل ادعا کرد که در لارنس همان انگیزه‌های غیرمنطقی را دیده که جنگ را به بار آورده‌اند و لارنس ادعا کرد که در راسل فقدان احساس و عیوب شخصیتی‌ای دیده که تکرارشان در صحنه‌ای بزرگتر باعث و بانی آن جنگ شده بود. تأثیر این دعوا بر لارنس مصیبت‌بار بود، دست‌کم در کوتاه مدت. او شروع کرد به پرورش آرای روان‌شناختی خود، و تلاش کرد آنها را به شکل یک «فلسفه» دربیاورد، چنان ملموس و روشن که بشود نوشتار داستانیش را هم از آن الهام بگیرد. طرح این آرا به یاوه‌گویی تحریک‌کننده‌ای انجامید که به علت تحریک‌کنندگیش خطرناک هم شد:

> ما باید عملاً به ناخودآگاهمان برگردیم. اما نه به ناخودآگاهی که تصویر معکوس آگاهی آرمانی ماست. ما باید، اگر بتوانیم، ناخودآگاه واقعی خود را

کشف کنیم، جایی که حباب‌های زندگی در ما می‌جوشد، پیش از این که ذهنیتمان شکل گرفته باشد. آن نخستین جوشش حباب‌های زندگی در ما، قبل از هر تحریفی، این همان ناخودآگاه است. بکر است و به هیچ رو آرمانی نیست. این خاستگاه خودجوشی است که ما را به زندگی وامی‌دارد.

این کمی بهتر است از «اعتقاد به خون (که) همیشه حقیقت است.» یک دوستی صمیمانه‌ی دو ساله با برجسته‌ترین اندیشمند کشور فقط منجر به این شد که «خون» لارنس به سخنان روان‌شناختیِ به همان اندازه نامعقول و غلط‌اندازی تبدیل شود.

حالا تنها راه برای لارنس ترک کردن تمدن و تشکیل یک اجتماع ناکجاآبادی بود. این کار برای او از حد رؤیا فراتر می‌رفت. ناکجاآباد او *رانانیم* نام گرفت ــ مشتق از کلماتی عبری در مزمور ۳۳، *رانه‌نو رانانیم*، به معنای «ای صالحان در خداوند شادی نمایید». سکنه‌ی رانانیم دوستان همفکری می‌بودند در پی فرار از سقوط تمدن. توهم ناکجاآبادی لارنس (طرح نامیدن آن، به جای توهم، می‌تواند صورتی عملی به آن بدهد که هیچگاه دارا نبود.) چندین سال ادامه یافت، و مقر آن هم از باغ مرکباتی در فلوریدا به جزیره‌ای در یونان یا دریای جنوب، یا دامنه‌های شرقی آند تغییر می‌یافت. (شگفت این که اگرچه لارنس باقی عمرش را به سیر و سفری در جهان گذراند که اغلب به مقصدهای بی‌نهایت دورافتاده‌ای ختم می‌شد، خود به دیدن هیچ یک از آن مقرها نرفت.) آرزوی او به هر رو این بود:

می‌خواهم بیست نفر را دور هم جمع کنم و از این دنیای جنگ و نکبت بادبان عزیمت بکشم و مهاجرنشین کوچکی ایجاد کنم، جایی که برای تأمین نیازهای زندگی پولی در کار نباشد، مگر نوعی زندگی اشتراکی و قدری احترام واقعی. آنجا مهاجرنشینی خواهد بود ساخته شده بر اساس احترام واقعی به تمام اعضای جامعه ــ جامعه‌ای که بیشتر بر فرض خوبی اعضایش بنا شده تا بر فرض بدی آن‌ها.

چقدر این «فرض خوبی» را رفتارهای فردی مطابق با «بکربودگی... خودجوشی... ناخودآگاهی» سازگار درمی‌آمد، مبهم باقی می‌ماند. این گونه قانون‌گذاری فقط در آشفته بازار کلی‌بافی‌های شاعرانه کاربرد دارد. اما مسخره کردنشان هم خیلی راحت است. در واقع شاید بهتر باشد چنین لغزش‌ها یا لودگی‌های فکری را در نویسنده‌ای بزرگ به فراموشی بسپریم ــ هرچند که این افکار در جایگاهی محوری در زندگی و کار لارنس باقی ماندند. آنها همیشه وجود داشتند، و مداوماً بعضی از بهترین نوشته‌های او را تحت‌تأثیر قرار می‌دادند. این درسی عینی برای همه‌ی ماست. چنین افکار غلطی لزوماً باعث بی‌ارزش شدن تخیل الهام‌بخش‌شان نیستند. همان‌طور که خود لارنس به خوبی فهمیده بود، برخی از عالی‌ترین افکار ما منشأ تیره و تار دارند... اما به ناکجاآباد برگردیم. دوستان نزدیک لارنس، مانند راسل یکی‌یکی برای پیوستن به «بیست نفر» عازم *رانانیم* دعوت می‌شدند؛ و یکی یکی، همچون راسل، با قاطعیتی توراتی از فهرست خط

می‌خوردند. تنها لارنس، و یک فریدای ظاهراً بی‌غم، همیشه در فهرست باقی ماندند.

رنگین‌کمان در ۱۹۱۵ منتشر شد. گرچه ناشر لارنس با خوش‌بینی اعلام کرد که رمان «گشاینده‌ی راهی به آینده است.» منتقدان طور دیگری فکر می‌کردند و تصمیم گرفتند که آن را طبق همان معیارهای خشک گذشته قضاوت کنند. منتقدی داستان سفر درونی اورسولا برانگونِ برای تحقق بخشیدن آمالش را «یک جنگل وحشتناک قضیبی» تعبیر کرد؛ و منتقدی دیگر رمان را «یک عیاشی شهوانی» دید. بعد از چند هفته، دادگاه حکم به موهن بودن *رنگین‌کمان* داد و دستور داد تمام نسخه‌های رمان نابود شوند. شوهر لیدی آتولین مورِل ترغیب شد تا موضوع را در مجلس دنبال کند. اما کارش سودی نداشت. لارنس در آستانه‌ی ناامیدی‌بود. اندکی‌بعد خود را کاملاً بی‌پول یافت، در حالی که در کلبه‌ای دورافتاده در ساحل کورانوال زندگی می‌کردند و به خاطر وجود فریدا هم مشکوک به جاسوسی برای آلمان‌ها بود. لارنس یکی‌یکی با دوستانش دعوا کرد و با نوشتن نامه‌های تندی با ایشان به هم زد. احساسات سرکش‌اش او را به مرز جنون رسانده بودند. در پایان، تنها کار درستی را انجام داد که می‌توانست نجاتش بدهد: نشست و شروع به نوشتن یک رمان دیگر کرد. این رمان از بخش دوم رمان برنامه‌ریزی شده‌ی *خواهران* مایه می‌گرفت و از خیلی جهات دنباله‌ی *رنگین‌کمان* بود. کتاب *زنان عاشق*[1]

1. *Women in Love*

نامیده شد و بهترین کار او از آب درآمد، دربرگیرنده‌ی بسیاری از بهترین قابلیت‌های او بود و چیزی از بدترین آنها نداشت.

در *زنان عاشق*، لارنس یک‌بار دیگر چون و چراهای روابط انسانی را بررسی می‌کند: مرد و زن، همچنین مرد و مرد. در آغاز رمان، خواهران اورسولا و گودرون برانگونِ (از رمان *رنگین‌کمان*) را می‌بینیم که در دبیرستان شهرک بِلدُوِر، شهری معدنی در نواحی مرکزی، تدریس می‌کنند. چارچوب داستان به حد کافی ساده است. اورسولا به عشق بازرس مدرسه، روپرت بیرکین، دچار می‌شود (تصویری در لفافه از خود لارنس). گودرون، معلم جوان هنر، خود را مجذوب دوست بیرکین، جرالد کریچ، می‌یابد که پدرش صاحب معدن شهر است. رمان اوج گرفتن این دو رابطه را دنبال می‌کند، و در همان حال رابطه‌ی میان بیرکین و کریش را. لارنس موفق می‌شود تا از منظر بیرکین دیدگاه‌های خودش را در مورد این که چطور مردم باید در تلاش زندگی و در تلاش برقراری ارتباط با یکدیگر باشند بیان کند. لارنس به خوبی از این گرایش به زورگویی در بیرکین آگاه است و با توصیف او به عنوان «معلم مدرسه‌ی کلیسا، یک زهدفروش کله‌خر» در واقع از خود انتقاد می‌کند. به رغم این خودآگاهی، لارنس/ بیرکین اصرار دارد که در طول رمان برای کوچک و بزرگ موعظه کند. اما همزمان، امکان وجود اشکالی از هستی «واقعی» را در بحبوحه‌ی پیچیده و تجاری شدن جهان مدرن نیز جستجو می‌کند.

بیرکین بدواً درگیر رابطه‌ی غیرارضاکننده‌ای با هرمیون رادیس عصبی و نامتعارف است: تصویر ناخوشایندی از لیدی آتولین مورِل. رابطه‌ی فزاینده‌ی

او با اورسولا برانگونِ هم توأمان جاذبه و دافعه دارد. لارنس کم‌گویی را کنار می‌گذارد تا کشف کند که مرد و زن بهتر است چگونه با یکدیگر زندگی کنند. خودکاوی بیرکین هم با اضطراب همراه است و هم با جسارتی خودافشاگرانه.

او می‌دانست که زندگیش به آن زن وابسته است. اما مردن را بر قبول عشقی که زن عرضه می‌داشت ترجیح می‌داد. روال قدیمی عشق به نظرش اسارت وحشتناکی می‌رسید، نوعی خدمت اجباری. مال خودش چه بود نمی‌دانست، اما فکر عشق، ازدواج، بچه، یک عمر در کنار هم، در خلوت هولناک اقناع زناشویی، تنفرآور بود. او چیزی شفاف‌تر می‌خواست، بازتر، شیرین‌تر. رابطه‌ی صمیمانه و داغ و محدود زن و شوهر حالش را به هم می‌زد.

جد و جهد بیرکین برای رسیدن به ارضای درونی از مرزهای زندگی روزمره‌ی او فراتر می‌رود. او مصمم به تعقیب افکار خود است تا هر جا که احساساتش آن‌ها را هدایت کنند.

در مجموع، او از رابطه‌ی جنسی نفرت داشت، برایش نوعی محدودیت بود. رابطه‌ی جنسی مرد را به نیمه‌ی شکسته‌ی یک زوج تبدیل می‌کرد، و زن را به نیمه‌ی دیگرش. او می‌خواست درسته بماند... او پیوندی بیش از این می‌خواست، پیوندی که در آن هم مرد وجود خود را داشت و هم زن وجود خود را؛ دو وجود ناب، هر یک مبنای آزادی دیگری، در تعادل با هم چون دو قطب یک نیرو، مثل دو فرشته، یا دو دیو.

چنین غور و تعمقاتی اینجا و آنجای برخی پاراگراف‌های ناب لارنس پراکنده‌اند. جاهایی که او اجازه می‌دهد استعدادش به سادگی به جلوه درآید. در پاراگرافی، جرالد کریچ مشغول سواری است و در جاده‌ای روستایی با اورسولا و گوردون برانگون مواجه می‌شود که، در راه برگشت از مدرسه، پشت نرده‌های تقاطعی منتظراند تا قطار عبور کند: «در همان حال که دو دختر منتظر بودند، جرالد کریچ سوار بر یک مادیان کهر عرب به تاخت از راه رسید. او نرم و راحت سواری می‌کرد، و از لرزش آرام حیوان در میان زانوانش لذت می‌برد... سرحال و بی‌خیال بود، و رنگ برنزه‌ی گرم صورتش سبیل کلفت روشن او را برجسته می‌کرد.» لکوموتیو در حال نزدیک شدن است و «با صدای سوت تیزش» ناگهان اسب جرالد را می‌ترساند. «مادیان مثل قطره‌ی آبی بر اتوی داغ به بالا پرید. اورسولا و گودرون، هراسان، خودشان را از پشت به نرده چسباندند، در حالی که جرالد «تابناک و سرسخت بر جایش نشسته بود و به مادیان سرگردان که مثل گردبادی دور خود می‌چرخید و کج و راست می‌شد و باز نمی‌توانست خود را از چنگ جرالد رها کند فشار می‌آورد.» در حالی که قطار رد می‌شود، «مادیان دهانش را گشود و انگار از باد وحشتی، آهسته بلند شد. بعد ناگهان پاهای جلویی‌اش را در هوا تکان داد، انگار می‌خواست شر آن وحشت را از سرش کم کند. عقب رفت و دو دختر به یکدیگر چسبیدند؛ حس می‌کردند الان است که مادیان از پشت روی جرالد بیفتد.» جرالد مادیان را مجبور می‌کند تا بچرخد. «مادیان همراه نفس‌هایش خرّه می‌کشید. سوراخ‌های بینی‌اش دو حفره‌ی داغ فراخ بودند، دهانش باز، چشمانش وحشت‌زده. منظره‌ی ترسناکی

بود. اما جرالد بی‌تابی او را مهار می‌کرد، و مهمیزهایی مثل شمشیر فرورفته در پهلوهای حیوان. با این همه خودش چون پرتو آفتاب سردی آرام به نظر می‌رسید.»

کوشش بیرکین برای شکل دادن رابطه‌ی عمیق با جرالد عاقبت به یکی از درخشان‌ترین و پرمعناترین صحنه‌های کتاب منتج می‌شود. جرالد در خانه است، ایستاده جلو شومینه‌ی کتابخانه، معذب از «درد کرختی» و ناامید از این که چیزی او را «از رنج پوچی نجات دهد و فشارهای عصبی این خلأ را کم کند.» درست به موقع، بیرکین سر می‌رسد. «وقتی بیرکین را دید، ناگهان صورتش از لبخندی باشکوه روشن شد.» آن دو به گفتگو می‌پردازند و بیرکین به زودی جرالد را قانع می‌کند که تنها جواب مثبت به رابطه‌ی نزدیک اما کمی ناهنجار آنها برهنه کشتی گرفتن‌شان روی فرش جلوی شومینه است.

> بنابراین دو مرد شروع کردند به تقلای با یکدیگر. بسیار به هم بی‌شباهت بودند. بیرکین بلند و باریک بود و استخوان‌بندیش ظریف و شکننده. جرالد سنگین‌تر و گوشتالوتر بود. استخوان‌بندی او محکم و توپر بود، دست و پایش عضلانی، و تمام خطوط بدنش زیبا و خوش ترکیب بودند... (بیرکین) به مرد دیگر به شکلی نامحسوس حمله می‌کرد، انگار فقط می‌خواست لمس‌اش کند، مثل یک جامه؛ و بعد دفعتاً چنگش با شدت و ظرافت در تن او فرو می‌رفت. طوری که انگار به کنه وجود جرالد رخنه می‌کرد.

بعد دو مرد می‌ایستند و در مورد «فنون» کشتی مثل «قفل کردن دست‌ها» و «خاک کردن» بحث می‌کنند و پس از آن به نبردشان ادامه می‌دهند:

دو مرد باز به هم پیچیدند و کشتی گرفتند؛ هرچه نزدیکتر به هم کار می‌کردند... (بیرکین) انگار داشت به درون جثه‌ی پُرتر و بزرگ‌تر جرالد رخنه می‌کرد و بدنش را در بدن آن دیگری پخش می‌کرد... مثل بادی سخت با دست و پا و تنه‌ی جرالد بازی می‌کرد. انگار کل شعور جسمانی بیرکن به درون بدن جرالد نفوذ کرده باشد؛ انگار انرژی ظریف اعلای او به گوشت تن مرد پُرتر وارد شده باشد...

و الی آخر... دلیل نقل این پاراگراف نسبتاً طولانی این است که توأمان دربرگیرنده‌ی هم زیباترین و هم مضحک‌ترین جنبه‌ی کار لارنس به نظر می‌رسد. می‌گویم به نظر می‌رسد، چون نمی‌توان آنها را از یکدیگر تفکیک کرد. لارنس نویسنده‌ای نبود که نداند چه می‌کند. او نادانسته خودش را به چنین وضعی مضحکه‌ی مردم نمی‌کرد. در واقع به زحمتش می‌ارزد که ببینیم جداً او فکر می‌کرد می‌خواهد چه کند. (خودش می‌پنداشت که می‌تواند پوزخندهای بی‌ارزش را نادیده بگیرد.)

لارنس در این پاراگراف **همزمان** هم استعاری ظاهر می‌شود و هم مطلقاً تحت‌اللفظی و حقیقی. بیرکین قطعاً برای صمیمیتی بیشتر با جرالد در زندگی واقعی مبارزه می‌کند، و مبارزه‌ی آنها هم قطعاً دربرگیرنده‌ی یک عنصر همجنس‌خواهانه‌ی استعاری است که هر لحظه احتمال می‌رود صورت حقیقی

پیدا کند. اما واقعیت این است که چنین اتفاقی نـمی‌افـتد. هـمجنس‌خواهـی لارنس در زندگی واقعی خودش سرکوب شده بود؛ و در کتاب هم ظاهراً حریف کشتی لارنس/ بیرکین همجنس‌خواه نیست، چه سرکوب شده و چه نشـده. بیشتر وزن این صحنه در ابهام زیاد آن است. لارنس سعی داشت ـ به شکل استعاری و به همان اندازه حقیقی ـ نشان دهد که ما مـی‌توانـیم بکـوشیم یکدیگر را بیشتر بشناسیم، و دوستی عمیق باید جنبه‌ای از آشنایی جسمانی صمیمانه را هم در بر داشته باشد. این مـوضوع، از خـیلی جـهات، بـرنامه‌ی پیشنهادی لارنس برای روابط شخصی بود، حتا در تمدن‌ها ـ یا دست‌کم در ناکجاآباد او. ما باید بازتر باشیم، نزدیکتر باشیم، و به لحاظ عاطفی با یکدیگر راحت‌تر ـ و برای رسیدن به این حالت به عنصری جسمانی نیاز است.

روزی روزگاری ما سهل‌گیرتر و با یکدیگر صمیمی‌تر بوده‌ایم، اما این الفت فردی با پیشرفت تمدن از دست رفت. شاید در این مورد حق با لارنس باشد؛ اما تلاش او برای کسب مجدد این وضع، و ایجاد مجدد آن در روابط بشری، به نظر کاملاً محتوم به شکست است. شاید ممکن بوده کـه در دوران کـهن کشاورزی این چنین رفتار کنیم، اما در جهان معاصر ما چنین کاری نه ممکن است و نه ضروری. یا شاید هست؟ برنامه‌ی پیشنهادی لارنس در مقام یک رخداد روزمره شکست خورده است. خیلی ساده، مـا دیگـر ایـن گـونه رفـتار نـمی‌کنیم. از سـوی دیگـر، مـا از زمـان لارنس بـه بـعد آمـوخته‌ایـم کـه بـا احساساتمان، لذت‌جوییمان، و جنسیت‌های متفاوتمان راحت‌تر کنار بیاییم. در این مورد لارنس می‌توانست تمایز جالبی نشان دهد. او شدیداً طرفدار امیال

جنسی اما مخالف لذت‌جویی جنسی بود؛ دومی برایش زیاده از حد منحط و ملایم بود. رویکرد امروزی و سهل‌گیرانه‌ی ما نسبت به میل جنسیمان هم باعث وحشت او می‌شد. تا جایی که به لارنس مربوط بود، این موضوعی بسیار جدی بود ــ همان طور که وقتی برای نخستین‌بار با میل جنسیمان روبرو می‌شویم، برایمان واقعاً جدی است. و اینجا لارنس هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. استعداد هنری او چنین موضوعاتی را به چنان قداستی می‌آراید که ما همه در وهله‌ی اول قادر به تجربه‌اش هستیم. اما شاید ناگزیر، با گذر از این مرحله‌ی بلوغ، یا پشت سر گذاشتن نخستین شور عشق، زندگی ما کمتر تحت‌تأثیر سائق‌های هورمونی قرار می‌گیرد و انرژیمان را جاهای دیگری خرج می‌کنیم، بیش از همه، ما همان شور و حرارتی را از دست می‌دهیم که لارنس از ما می‌خواهد نگهش داریم.

با این همه نمی‌توان گفت که برنامه‌ی پیشنهادی لارنس، در عمیق‌ترین و وجدآورترین جنبه‌ی آن، کلاً منتفی شده است. آن را مطمئناً هنگام تماشای تیم‌های مردانی که بعد از زدن گل یا پیروزی تیمشان خوشحالی می‌کنند دیده‌ایم. و این صمیمیت جنبه‌ی بسیار عامی دارد؛ در واقع بخشی از آن است ــ یک جشن است. در پرتو این نگاه، تلاش لارنس دیگر چندان مسخره به نظر نمی‌رسد. و تماماً همه از همجنس‌گرایی سرکوفته‌ی او نشأت نگرفته است. ما می‌توانیم به این موقعیت نائل شویم، اما انگار نمی‌توانیم این گونه زندگی کنیم ــ به طور دائم. مطمئناً زندگی این گونه نیست؛ زندگی برای افراد متمدن هوشمندی که از دوران قبیله‌ای گذر کرده‌اند این گونه نیست.

شاید از دیدگاه زمانی و مکانی لارنس ـ قلب بزرگترین امپراتوری جهان در جنگ جهانی اول ــ این طور به نظر می‌رسیده که در شیوه‌ی رفتار مردم با یکدیگر چیزی بسیار غلط وجود دارد. شاید با نمایش دادن زن جوانی که می‌کوشید امیال جنسی خود را کشف کند، که «خود» شهودی و بدوی اصیل خویش دست یابد، می‌شد خشم مردم را برانگیخت ــ نتیجه این که **رنگین کمان** توقیف شد. اما در همان زمان، مردان جوان، هزار هزار، در سنگرها به شکلی قربانی می‌شدند یادآور قربانی‌های انسانی که پله‌های معابد قوم آزتک را به آبشار خون تبدیل می‌کرد. تمدن جدید بدویت خویش را از دست نداده بود، صرفاً آن را از انسانیت عاری کرده بود.

در آغاز قرن بیستم‌ویکم، ما این قبیل نابهنجاری‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم، یا دوست داریم که چنین فکر کنیم. و حالا می‌باید لارنس به خاطر کوشش در شناسایی ریشه‌ی این غرابت‌ها، و کوشش برای یافتن یک راه‌حل، به اعتبار در خوری رسیده باشد. در زمانه‌ی او، تنها افراد معدودی مایل به تلاش در راه چنین کاری بودند، و اصلاً افراد معدودی تشخیص می‌دادند (یا مایل به تصدیق بودند) که چیزی غلط در میان است. به خاطر این، ما مرهون لارنس می‌مانیم. این که راه‌حل‌های ما بسیار متفاوت با آنی است که او در ذهن داشت دلیل نمی‌شود که از تشخیص پزشکی او در مورد بیماری‌های وجودی خودمان چیزی یاد نگرفته باشیم. نیاز به کشف راه‌هایی برای زندگی با «خود» بدوی‌ای که از آن تکامل یافته‌ایم در ما مانده است. ما مجبور نیستیم آنطوری زندگی کنیم که داریم زندگی می‌کنیم. در واقع، در این لحظه از تاریخ

ما یک چیز قطعی است: تفاوت بزرگی وجود دارد میان روشی که ما خودمان برای زندگی انتخاب کرده‌ایم، با روش سرکوفته و دشواری که مردم زمانه‌ی لارنس برای زندگیشان داشتند. ما برای داشتن یک شیوه‌ی زندگی متفاوت، معقول، و علمی این گذشته را پشت سر گذاشته‌ایم. اما احتمالاً این تفاوت در مقایسه با تفاوت روش زندگی ما و روش انتخابی مردم قرن آینده ناچیز خواهد بود. و این تغییرْ ما را به دنیای علمیِ هنوز غیرقابل تصوری رهنمون خواهد شد. پیشرفت‌های آتی ژنتیک، روان‌شناسی‌تکاملی، و حتا شعور اجتماعیْ درک ما را از آنچه هستیم قویاً تغییر خواهد داد. در زمان لارنس، چنین پرسش‌هایی در مورد خودشناسی اغلب حتا پرسیدنی نبود. جامعه، عاداتی که با آن‌ها زندگی می‌کردیم، و بنابراین خودشناسی ما گویی در سنگ حک شده بود. لارنس از بسیاری جهات در تشویق ما به‌طرح چنین پرسش‌هایی در مورد خودمان پیشگام بود. دست‌کم در این مورد، ما هنوز به سرمشق او احتیاج داریم.

پس از جنگ جهانی اول، لارنس و فریدا انگلستان را ترک کردند؛ و جدا از دیدارهای گذری، هیچگاه دوباره به آنجا برنگشتند. در ۱۹۱۹ آنها در ایتالیا ساکن شدند. لارنس حالا ریش معروف قرمزش را بلند کرده بود: نشانی مردانه‌ای که باقی عمرش را پشت آن پناه گرفت. آرای فلسفی او اکنون تا آن جا رشد یافته بودند که او خودش را پیامبر مذهب جدیدی می‌دید. و این نگاه او از این احساس‌اش نیرو می‌گرفت که می‌گفت «نوع بشر با سرعت تمام روبه موت می‌رود. مثل درخت از ریشه درآمده‌ی عظیمی است که ریشه‌هایش در هوای‌اند. ما باید خودمان را دوباره در عالَم بکاریم.» چنین احساساتی در دوران

پس از جنگ جهانی اول شایع بودند. در مردم اشتیاق گسترده‌ای به تغییر، و به براندازی نظم کهنه‌ای که به چنان فاجعه‌ای انجامیده بود، وجود داشت. این احساس قبلاً هم به ناآرامی‌های اجتماعی گسترده‌ای منجر شده بود، و از همه قابل توجه‌تر به انقلاب روسیه. اما نسخه‌ی درمانی لارنس نه سیاسی بود و نه انقلابی. اگر چیزی هم بود، محافظه‌کارانه بود، ولو مثل همیشه در معنایی لارنسی. او کل تمدن ما را غلط می‌دانست.

> من صادقانه فکر می‌کنم که جهان باشکوه پاگانی، که مصر و یونان آخرین نمونه‌های زنده‌ی آن بودند، جهان بزرگ پاگانی که یک بار بر دوران ما پیشی گرفت، علمی وسیع و شاید کامل از آنِ خود داشت، علمی همگون با حیات. در دوران ما این علم به حد جادو و شیادی سقوط کرده است.

هدف غایی لارنس ایجاد چیزی کمتر از شکلی نوین از آگاهی نبود، شعوری که با وجود زنده‌ی شهودی ما بیشتر مماس باشد. طبیعتاً این امر نمی‌توانست یک شبه رخ بدهد، و نیز نمی‌توانست در تمدن جدیدی رخ دهد که ما را از خود پاگانی اصیلمان دور کرده بود.

لارنس هنوز امیدهایی به رهبری طرح ناکجاآبادی خود داشت. و حالا، بیشتر جهت آمادگی برای برپایی رانانیم، شروع به نوشتن افکارش در قالب اثری به نام ***فانتزی ناخودآگاهی***[1] کرد. این اثر دربرگیرنده‌ی این افکار لارنس

---

1. *Fantasia of the Unconscious*

بود که چطور می‌توانیم با «آن علم بزرگِ پیش از علم خودمان» مرتبط شویم، علمی که به باور او «در سراسر دنیای آن زمان ... شکل سرّی داشت و در اختیار قشر بزرگ روحانی بود.» چنین حدسی فقط پذیرفتنی است، اگرچه شدیداً جای پرسش هم دارد؛ اما افسوس که این صرفاً نقطه‌ی شروع بود. آنچه به دنبالش می‌آید معجونی بی‌سروته از موعظات توراتی است («به خیمه‌های خود بروید، ای اسرائیل!»)[1] و خزعبلات روان‌شناختی («ریشه‌ی بصیرت آگاهانه تقریباً به تمامی در سینه است») و خطاهای علمی («نظریه‌ی نسبیت جناب اینشتین جانشین قانون جاذبه‌ی نیوتون نمی‌شود»). پیشنهادها هم بی‌معنی‌اند («نگذارید هیچ بچه‌ای خواندن بیاموزد، مگر این که خودش، و با علاقه‌ی شخصی شدید خودش، بیاموزد»).

در اواخر این نوشتار کوتاه، لارنس در حال کار بر روی فکر رهبریش ظاهر می‌شود:

> اما همین که زنی به مرد خود ایمان پیدا می‌کند، به این که او پیشگام است، پیشگامی که تا فراسوی زن جلو می‌رود، به درون تاریکی پیش رو، کسی که شاید برای همیشه در این تاریکی گم شود... چقدر بازگشتن به نزد این زن عالی است، در غروب، زمانی که زن کمابیش هراسان در انتظار نشسته است!

۱. *کتاب اول پادشاهان*، ۱۲ : ۱۶. ویراستار.

مبحث رهبری به شکلی ملال‌آورتر در زمانی گسترش یافت که لارنس اکنون نوشتن‌اش را آغاز می‌کرد: ***عصای آرون / هارون***[1]. داستان در تیرگی لندن زمان جنگ و آفتاب درخشان جنوب ایتالیا می‌گذرد. کتاب پر است از دست‌مایه‌های اتوبیوگرافیکی که به شکل بدی تنظیم شده‌اند، و شامل تصاویری در لفافه از مردمی است که لارنس در ایتالیا ملاقات کرده بود. رمان دو شخصیت مرد دارد: آرون و لیلی. آرون زن و بچه‌هایش را شب عید کریسمس ترک می‌کند «چون بر پدرم لعنت اگر بخواهم معشوق بمانم، برای زنم یا هر کس دیگری.» او که کارش در معدن را ترک کرده، در مقام نوازنده‌ی فلوت در ارکستری در لندن کار پیدا می‌کند. از سوی دیگر لیلی، بین مردان رهبری بالفطره است که خود را از دیگران کنار نگه می‌دارد و بدون تکبر تفوق خویش را اعمال می‌کند. به گفته‌ی هوشمندانه و تأسف‌بار جفری مه‌یرز، نویسنده‌ی زندگینامه‌ی لارنس: «آرون بیانگر ترس لارنس از زنان سلطه‌گر، و اشتیاقش نسبت به مرد است؛ لیلی خودِ مؤنث لارنس است در طلب یک مرد.» این عنصر در صحنه‌ای غیرمعمولی خود را نشان می‌دهد که طی آن لیلی بدن لخت آرون را ماساژی طولانی و عاشقانه می‌دهد «بدن او را، هر ذره از آن را، با روغن کافور مالید تا برق افتاد و داغ شد.» سخت است که این رمان را چیزی بیش از کوشش خیالپردازانه‌ی لارنس برای حل ابهامات جنسی خودش در نظر بگیریم. اما در پایان هم مشکل حل ناشده باقی می‌ماند. آرون

1. *Aaron's Road*

خود را از رواداری عشق ورزیدن به یک مرد ناتوان می‌یابد، با این همه از زندگی با زن هم امتناع می‌کند. آخر سر، لارنس به مضمونی قدیمی بازمی‌گردد: «لیلی موجود عجیب مطرودی بود، خودش می‌دانست. می‌دانست، و روحش با تمام جهان در ضدیت بود.»

با چنین شواهدی آسان می‌شود فرض کرد که لارنس، با همه‌ی قوه‌ی تخیل عظیم خود، آن را راحت از دست داده بود. اما خوشبختانه این طور نبود. او همیشه نویسنده‌ای اعجاب‌انگیز باقی ماند، و همزمان با *فانتزی‌اش*، و حتا فانتزی بزرگ‌تری در قالب رمان، به نمایش نبوغ واقعیش در داستان‌های کوتاه، اشعار، و سفرنامه‌ها ادامه داد. البته این اشکال ادبی به سهولت به فلسفه‌ای زورگو یا خودکاوی جنسی تخیلی تن در نمی‌دهند. در حالی که این دست موضوعات تماماً از این تولیدات لارنس غایب نیستند، دست‌کم در شکلی حداقلی نگه داشته می‌شوند.

سفرنامه‌ی لارنس، *دریا و ساردینیا*[1]، تاریخش به همین دوره بازمی‌گردد. در این کتاب نوشتار توصیفی او مثل همیشه درخشان است، و حتا با حضور اصول اعتقادی تاریخی او عمق بیشتری می‌یابد:

> باد سرد مفرح، دریای سورمه‌ای براق مواج که رد حرکت کشتی‌ها به شکل کفابی خشمگین رویش به جا می‌ماند؛ و سیسیل در سمت چپ... این کرانه‌های سیسیل بسیار باصلابت، هراس‌انگیز، و مایه‌ی استحکام

1. Sea and Sardinia

سرزمین‌اند. و باز آدمی دچار این حس می‌شود که گذشت زمان آنها را عریان کرده است: انگار که تمدن‌های کهنِ کهن خاک را فرسوده و از پا درآورده‌اند و صخره‌ها را خالی و ترسناک به جا گذاشته‌اند.

لارنس را اغلب متهم به بی‌نمکی می‌کنند. این چندان صحت ندارد، چرا که رگه‌ای از طنز تلخ در نفرت او از تمدن معاصر و توصیفش از نمونه‌هایی که این تمدن به وجود آورده نفوذ کرده است. اگرچه، این امر به سختی مایه‌ی خنده است، و بیشتر ریشخندی است که از نگاه جدی تحقیرآمیز او سرریز می‌شود. با این همه، وقتی لارنس آرامتر بود، می‌توانست کاملاً سرگرم‌کننده باشد، دست‌کم گهگاه، در *دریا و ساردینیا*، او این خاطره را نقل می‌کند که مشغول سفر با اتوبوس در جایی دورافتاده بوده که اتوبوس توقف می‌کند تا مردی را سوار کند که «دو بچه خوک سیاه همراهش داشت و هر کدام را توی کیسه‌ای گذاشته بود و صورت و گوش‌هایشان مثل گلی از توی دسته‌گلی بیرون زده بود.» راننده‌ی اتوبوس اصرار دارد که برای سوار کردن آنها مسافر جدید باید برای «هر خوک به اندازه‌ی یک مسافر مسیحی کرایه بدهد.» مجادله درمی‌گیرد و «بچه خوک‌ها دهان‌های سیاهشان را باز می‌کنند و با درک خجولانه‌ی هیجانی که مسببش بوده‌اند جیغ می‌کشند.» راننده می‌گوید «برای هر حیوانی، حتا اگر موش باشد، باید کرایه پرداخت.» در همین حین یکی از مسافران به طعنه می‌گوید «برای کک‌هایی که خودت داری چقدر می‌گیری؟» عاقبت مسافر، خاموش از خشم، به طرف قاطرش برمی‌گردد و

خوک‌هایش را به دو طرف پالان می‌بندد. در همین حال خوک‌ها «از جایگاه جدیدشان به بیرون نگاه می‌کنند و اعتراض خوکی ابدی خود را علیه این بشریت غیرقابل تحمل فریاد می‌زنند.»

لارنس به ویژه در توصیف حیوانات، که ظاهراً به شدت دلش برای آن‌ها می‌سوخت، قدرت داشت. به نظر او حیوانات در مقایسه با انسان‌های امروزی از خیلی جهات با «هستی طبیعی» خود هماهنگ‌تر بودند. موقعیت پاگانی، که لارنس آرزو داشت ما به آن برگردیم، معادل‌های حیوانی زیادی داشت، به خصوص در تکیه بر «حقیقت خون» و «شعور حیوانی.» به‌رغم هر قصد پنهانی، لارنس به حقیقت حیوانات مورد وصفش وفادار می‌ماند. تجسم‌بخشی‌های او از حیوانات ندرتاً احساسی یا وحشیانه‌اند: حیوانات جاه و مقام خودشان را دارند. در عین حال، شعر حیوانی او به ابهام استادانه‌ای با تلفیق واقعیت و استعاره دست می‌یابد. تجسم شاعرانه‌ی او از حیوانات موفق می‌شود عنصری داشته باشد که توأمان حیوانی و انسانی است. برای مثال شعر «بچه‌لاک‌پشت» او را در نظر بگیرید. موضوع شعر «یک لوبیای نحیف و ظریف و نیمه‌جاندار» معرفی می‌شود، و لارنس خاطرنشان می‌کند که «هیچ‌کس هرگز نشنیده تو از بودن در میان این همه موجود بی‌جان جهان شکایتی بکنی.» و «علیه این خیل موجودات بی‌جان است که تو باید قیل و قال کنی.» لارنس می‌پرسد:

آیا همچنان که سرت را آرام توی باشلقت می‌چرخانی
و با چشمان سیاه خاموشت نگاه می‌کنی

از جهان در شگفت می‌آیی؟
یا این که دوباره خواب به سراغت می‌آید
ای بی‌جان؟

همان طور که لارنس یک بار در نامه‌ای در مورد شعرش نوشت: «من همیشه سعی کرده‌ام احساسات را از درون خود چیزها بیرون بکشم. بدون دست‌کاری آن. این کار به ناب‌ترین غریزه‌ای که بشود تصورش را کرد نیاز دارد، ناب‌تر از مهارت صنعتگران... من برای گوش‌های شما نمی‌نویسم... نمی‌توانم بگویم که در یک شعر چه *طرحی* می‌بینم. هیچ مگر یک چیز کامل.» لارنس در عالی‌ترین نمونه‌های نظم و نثرش حتا به بیش از این‌ها هم دست می‌یابد. چنان که در شعر متأخرش «سایه‌ها»:

و باشد که امشب روحم در خواب آرامش یابد
و در نسیانی نیک فرو رود
و صبحگاه چون گلی تازه شکفته بیدار شود
پس آنگاه من دوباره در خدا غوطه‌ور شده‌ام، و از نو خلق شده‌ام.

چنین بود آن آگاهی که لارنس در راه آن می‌کوشید ــ و در خود، خیلی از مواقع، به آن دست می‌یافت. و اگر چیزی بود که او را به انحراف می‌کشاند همین کوشش او برای قانونمند کردن چنین حالات غیرقابل توصیفی بود. او می‌خواست همه‌ی ما «دوباره در خدا غوطه‌ور» شویم و در این راه، به مثابه‌ی

وضعیتی پایدار از وجود، اهتمام ورزیم. در حالی که همه‌ی ما با حیرتی به‌جا، قادر به تشخیص چنین وضعیتی هستیم. همه‌مان آرزو نداریم که زندگی را در تعقیب چنین رؤیای اساساً شاعرانه‌ای بگذرانیم. شاید تمدنْ جاهل درون ما را فلج کرده باشد، اما دل‌خوشی‌هایی وجود دارند، ولو کمتر از آن آگاهی وجدآوری باشند که لارنس تجویز می‌کند. تمدن معاصر جلوه‌های خاص خود را دارد ــ از شخصی گرفته تا اجتماعی، از رؤیاپردازی انتزاعی کشفیات علمی گرفته تا غریو شادی جمعی از به ثمر رسیدن یک گل. ما تماماً خالی از شور هستی نیستیم. فقط این که تجربه‌ی ما در این زمینه معمولاً نه جاهلی است (به شیوه‌ی خاصی که لارنس آرزویش را داشت) و نه ریشه‌های آشکارا کهن دارد. ما می‌توانیم از دیدن فیلم کره‌ی زمین که از فضا گرفته شده، یا عکسی که تلسکوپ هابل از کهکشانی دور برداشته، همان قدر به شگفت آییم که انسان اولیه از دیدن آسمان پرستاره به شگفت می‌آمد.

در سال ۱۹۲۲ لارنس و فریدا تصمیم گرفتند به آمریکا سفر کنند. لارنس در حین نوشتن اثری نقادانه با عنوان ***مطالعاتی در ادبیات کلاسیک آمریکا*** به این نتیجه رسیده بود که غرب آمریکا مأمن دست‌نخورده‌ی آن زندگی طبیعی‌ای است که او در جستجویش بود. آن‌ها تصمیم گرفتند تا از مسیر شرق به آمریکا سفر کنند و پیش از رسیدن به استرالیا توقفی کوتاه نزد دوستانشان در سیلان (سریلانکای فعلی) داشته باشند. آن‌ها سه ماه را در استرالیا گذراندند، بیشتر در دهکده‌ی ساحلی تیرول در پنجاه مایلی سیدنی. در دهکده زندگی سوت و کوری داشتند: قدم زدن در ساحل و شنا. به رغم زندگی در

کلبه‌ای به نام «وای ورک»، لارنس تنها در عرض شش هفته رمانی در مورد استرالیا را به پایان رساند که *کانگورو* نامیده شد. این اثر عمدتاً به دلیل افشاگری‌های اتوبیوگرافیک او در مورد زجری که به خاطر اندیشه‌های صلح‌طلبانه‌اش در طول جنگ جهانی اول در انگلستان تحمل کرد مطرح است. به گفته‌ی خود لارنس در *کانگورو*، این رفتار سبب طرد او از اجتماع شده بود. این رمان همچنین رویکردهای او را در مورد سوسیالیسم و اندیشه‌ی روبه رشد فاشیسم ــ که عاقبت هردو آنها را رد کرد ــ بررسی می‌کند.

در آگوست ۱۹۲۲ لارنس در اقیانوس آرام به سوی آمریکا حرکت کرد. او و فریدا عاقبت دعوت مِی‌بل داج استرن، یک هنردوست متمول، را برای زندگی در ملک دورافتاده‌ی او تائوس، نزدیک سانتافه در نیومکزیکو، قبول کردند. به گفته‌ی لارنس: «لحظه‌ای که درخشش آفتاب مغرور صبح را بر فراز بیابان سانتافه دیدم، چیزی در روحم بی‌حرکت ایستاد و من توجهم جلب شد.» به‌رغم رابطه‌ی تنش‌آلود لارنس با می‌بل استرن، زن سخاوتمندی خود نسبت به لارنس را ادامه داد. لارنس بی‌پول شده بود و بنیه‌ی جسمانی‌اش روزبه‌روز بیشتر تحلیل می‌رفت. بیماری‌ای که ریه‌هایش را ضعیف کرده بود اکنون سل تشخیص داده می‌شد، گرچه خود لارنس از تأیید آن سر باز می‌زد. فریدا پشت سر هم سیگار می‌کشید و هردو آن‌ها به سرفه کردن و جر و بحث با یکدیگر مثل همیشه ادامه می‌دادند. هوای خشک و گرم برای سلامت لارنس خوب درآمد؛ او به فرهنگ سرخپوستی و مکزیکی محلی علاقه‌مند شد و خیلی زود فعالیت ادبی و هنری خود را از سر گرفت. شروع به سرودن اشعاری نغز،

کشیدن نقاشی، و بالاتر از همه نوشتن نثر کرد. چون همیشه، افکارش را به سرعت در قالب یک رمان مرتب کرد، رمانی که به ***افعی پردار***[1] موسوم شد. این کار، با خوانش از زاویه‌ای صرفاً سیاسی، دلالت‌هایی مشخصاً فاشیستی دارد؛ اما در واقع لارنس کوشیده بود چیزی عمیق‌تر از صِرف یک استبداد سیاسی متکی بر نظریات نژادپرستانه‌ی قلابی را تحلیل کند. او حالا حس می‌کرد تنها راه ممکن تمدن برای بازخرید آزادی خود دست کشیدن از مسیحیت و دموکراسی است که به اعتقاد او فقط عصاره‌ی انرژی حیاتی و توان بدوی بشریت را می‌کشیدند. در عوض، هر گوشه از جهان می‌توانست مذهب کهن خودش را دوباره احیا کند. کتاب یک قهرمان ـ پیامبر را به تصویر می‌کشد: ژنرال مکزیکی دون رامون کاراسکو. او می‌کوشد تا مذهب آزتکی کهن کِتسالکوئاتل را احیا کند که رهبرانش را مردم خدا می‌پنداشتند. کاراسکو به جای مساوات‌طلبی آزادمنشانه در آرزوی یک حکومت روحانی استبدادی با قدرتهای تقریباً غیبی است که مردم تحت لوای آن بصیرت غریزی خون خود را از نو کشف کنند. این افکار ناخوشایند خطرناک، و در کل بی‌خردانه، چون همیشه با نوشتاری عالی همراه می‌شوند. نثر توصیفی و خاطره‌انگیز لارنس انگار خاصه با مکزیک سازگار است.

همه چیز در آفتاب بی‌کران می‌لرزید و تار می‌شد، هوا به شکلی نامحسوس سنگین می‌شد، و کیت می‌توانست الکتریسیته‌ای را که مثل اتوی داغ به

1. *The Plumed Serpent*

پشت گردنش فشار می‌آورد حس کند. مثل مرفین خمارش می‌کرد. در همین حین ابرها چون درختانی سپید از پشت کوه برمی‌خاستند و غروب در آغوش خاموشی از حال می‌رفت. ابرها برمی‌خاستند و به سرعت در آسمان شاخه‌های سیاه می‌دواندند و از میان آن آذرخش چون پرنده‌ای جرقه می‌زد.
و در میانه‌ی چُرت نیمروزی، تیرهای ناگهانی تندر خوش طنین، و ریزش و خنکای باران.

این وحدت نثر و مکان در سفرنامه‌ای که لارنس در همان زمان نوشت ـ *بامدادان در مکزیک*[1] ـ از این هم مشهودتر بود:

زندگی انسان در هیچ جا مثل مکزیک در انزوا، جدا از محیط پیرامون، و بریده از دور و اطراف نیست. آن وقتی هم که در دشت به شهری بزرگ مثل گوادالاخارا می‌رسید و برج‌های دوقلوی کلیسای جامع را می‌بینید که در تنهایی به اطراف چشم دوخته‌اند... از احساس تأثر، و حقارت منزوی تلاش بشری، قلبتان می‌گیرد. و اما ساختن کلیسایی با تنها یک برج، غیرقابل تصور است. حتماً باید دو برج داشته باشد تا یکدیگر را در این برهوت همراهی کنند.

لارنس شدیداً به خودش فشار می‌آورد، فشاری که برای مردی با شرایط بدنی او خیلی زیاد بود، و دقیقاً روزی که آخرین کلمات *افعی‌پردار* را نوشت

1. *Mornings in Mexico*

دچار خونریزی ریوی شد. علتش مالاریا (که در سیلان گرفته بود) و حصبه (سوغات مکزیک) بود که به ریه‌های ضعیف او حمله کرده بودند. نتیجه‌اش برگشت چیزی بود که بی‌شک همان بیماری سل بود. حالا که تردیدی نداشتند لارنس شدیداً بیمار است، به اروپا رجعت کردند. او پس از اقامتی کوتاه در انگلستان ساکن ایتالیا شد، نزدیکی‌های فلورانس، ۱۹۲۶. اینجا نوشتن رمانی را شروع کرد که چند دهه بعد او را به نامیِ آشنای خانه‌ها تبدیل می‌کرد: *عاشق لیدی چترلی*[1]، صریحاً جنسی‌ترین اثر در میان آثارش. او در این کتاب توصیف می‌کرد که میل جنسیْ چگونه خود را در عشق بیان می‌کند، و پیامش را با توسل به توصیفات جنسی صریح و زبان جنسی بی‌پرده تقویت نمود.

عاشق لیدی چترلی درباره‌ی رابطه‌ای است که بین کانی (لیدی چترلی) و مِلورز، شکاربان املاکش، شکل می‌گیرد. ملورز آشکارا بر اساس شخصیت خود لارنس بنا شده، همان‌طور که لیدی چترلی شباهت بسیاری با فریدا دارد در زمانی که او و لارنس برای نخستین‌بار با یکدیگر ملاقات کرده بودند. لارنس ادعا داشت که می‌خواسته در این کار «آن سکس / خون داغی را که پایه‌گذار زندگی و احیاگر ارتباط میان مرد و زن است» برساند. مواجهه‌ی کانی با عشقبازی بدوی ملورز باعث رستاخیزی در کل وجود او می‌شود. شور و شدت رابطه‌ی جنسی آنها تمام موانع طبقاتی را با «دموکراسی لمس» درهم می‌شکنند.

1. *Lady Chatterley's Lover*

کانی در آن شب کوتاه تابستانی چیزهای زیادی آموخت. همیشه فکر می‌کرد زن‌ها باید از شرم بمیرند، اما به جایش خود شرم مُرد. شرم، که همان ترس است: شرم عمیق فطری، ترس کهنه‌ی جسمانی که در رگ و ریشه‌ی ما مخفی شده است و تنها با آتش شهوت دور می‌شود، با تعقیب قضیبی مرد از کنامش برخاسته و تار و مار شده بود، و کانی وارد اعماق جنگل خودش شد. حالا حس می‌کرد بر سنگ بستر واقعی طبیعت خویش ایستاده است و از بنیاد از شرم تهی شده بود. او خود شهوانی خویش بود، برهنه و بی‌شرم. احساس پیروزی می‌کرد، جوری خودستایی. خب! پس این گونه بود! زندگی این بود! خودِ واقعی انسان این بود!

خواندن کتاب برای فهم دقیق چگونگی رسیدن کانی به این حالت وجد، و درک دقیق عملی که کانی وصفش می‌کند، ضروری است.

لارنس همچنین قصد داشت که رمانش تصویرگر آن چیز غلطی باشد که در انگلستان طبقه‌زده وجود داشت؛ چیزی که به واقع تمام بشریت متمدن را فلج کرده بود. او این قصد را از همان کلمات افتتاحیه‌ی خیره‌کننده آشکار کرد: «عصر ما عصری ذاتاً تراژیک است، پس ما از قبول تراژیک آن امتناع می‌کنیم. بلا نازل شده و ما در میانه‌ی خرابه‌هاییم.» با این همه اصرار دارد که «ما باید زندگی کنیم، مهم نیست که چند آسمان بر سرمان خراب شده باشد.»

لارنس خیلی زود آگاه شد که تلاشش در توصیف واضح و صادقانه‌ی رابطه‌ی جنسی، و بخشیدن کیفیتی شورانگیز و آیینی به آن فارغ از هر

محدودیت خشکه‌مقدسانه‌ای، در بریتانیا ناشر پیدا نمی‌کند. پس در سال ۱۹۲۸ تصمیم گرفت خطر انتشار مخفیانه‌ی آن را در فلورانس، و به خرج خودش، بپذیرد. کتاب به شکل دستی و با بهای ۳۰۰ پوند چاپ شد (به قیمت امروز حدوداً ۳۰۰۰ پوند یا ۲۰۰۰ دلار)[1]. این قمار، به رغم این که کتاب سریعاً در بریتانیا و آمریکا ممنوع اعلام شد، جواب داد. لارنس به کمک دوستانی که حاضر به قاچاق نسخه‌ها شدند توانست بیش از مبلغی را که به زحمت به عنوان سرمایه‌ی اصلی متقبل شده بود به دست آورد.

در سال ۱۹۲۹ دیگر روشن شده بود که لارنس رو به مرگ است. سفری کوتاه به انگلستان کرد و نمایشگاه نقاشی‌هایش به خاطر تصاویر بی‌پرده، رنگارنگ، و سرخوشانه‌ی او از برهنگی مردانه مورد هجوم پلیس قرار گرفت. عاقبت در وانس در جنوب فرانسه ساکن شد و آنجا ***مکاشفه***[2] را نوشت. این کتاب تفسیر لارنس است بر آخرین کتاب انجیل، ***مکاشفه‌ی یوحنا***. کتاب نشانگر انگیزه‌ی مذهبی‌ای‌است که در پس آرای لارنس‌خوابیده‌بود ــ اگر اصلاً شکی در این مورد وجود داشت. اما این مذهبْ مذهب خود لارنس باقی ماند:

> آنچه انسان عمیقاً می‌خواهد، کلیت زنده‌اش، وحدت زنده‌اش است، نه رستگاری جداگانه‌ی «روح» خودش. انسان بیش و پیش از هر چیز ارضای جسمانی می‌خواهد، چرا که اکنون، یک بار، و فقط جسم دارد و دارای توان

---

۱. شاید عددها در اشتباهی مطبعی جابجا شده باشند. م

2. *Apocalypse*

جنسی است. برای انسان، همان‌طور که برای گیاهان و حیوانات و پرندگان،
رستگاری نهایی یعنی زنده بودن به درخشان‌ترین و کامل‌ترین شکل.

در اواخر، لارنس بیشتر خودش را پیامبر می‌دید تا نویسنده. خوشبختانه با همه‌ی اصرار سرسختانه‌ی او بر احیای وجود غریزی‌مان، توانایی‌های غریزی او به عنوان نویسنده به جلوه‌گری ادامه می‌دادند و در نهایت لارنس توانست کلماتی بیافریند در اوج سادگی و روشنی.

اکنون زمان پاییز است و میوه‌های افتان و سفر طولانی به سوی فراموشی.
سیب‌ها چون قطرات درشت شبنم فرو می‌افتند تا خود را لک بیاندازند و
راهی برای خروج از خود بیابند.
و اینک وقت رفتن است، وقت وداع با خودِ خویش و یافتن راه خروجی از این
خودِ افتان.

در سال ۱۹۳۰، لارنس در حالی که تنها چهل‌وچهار سال داشت در آسایشگاه مسلولین وانس مرد. پنج سال بعد خاکسترش را به تائوس بردند و آنجا فریدا در معبدی کوچک به یاد لارنس قرارش داد، معبدی در سینه‌ی کوهی بر فراز دره‌ی ریو گرانده.

سخن پایانی

همان سالی که دی. اچ. لارنس گمنام فریدا فون ریختهوفن را ملاقات کرد و در عرض یک هفته با او گریخت، گستاخانه اعلام کرد «من فکر می‌کنم نسل جدید بسیار متفاوت با نسل قدیم باشد. من فکر می‌کنم آنها آثار مرا با حق‌شناسی بیشتری خواهند خواند.» درست از آب درآمدن این پیشگویی تقریباً سی‌سال طول کشید.

در خلال چند دهه‌ی پس از مرگ لارنس، آرای او در مورد «حقیقت خون» به شکل نگران‌کننده‌ای شبیه افکار منتسب به نازی‌ها به نظر می‌رسید. در نتیجه، تصویر لارنس لکه‌دار شد. این امر تماماً هم نامنصفانه نبود. اندیشه‌های لارنس مطمئناً نخبه‌گرایانه بودند، اما نه در حوزه‌های نژادپرستانه‌ی مد نظر نازی‌ها. لارنس در خیلی از موعظه‌هایش بی‌فکرانه از اصطلاحاتی استفاده می‌کرد که پذیرای تفسیرهایی بسیار کلی‌تر از آنچه او در نظر داشت هم بود. اما نمی‌توان شک داشت که لارنس شخصاً از عقاید

نازی‌ها هراسان و متنفر بود. او اگر زنده می‌ماند قطعاً خود را از چنین یاوه‌هایی کنار نگه می‌داشت.

در دهه‌ی ۱۹۵۰، لارنس شروع به دریافت تحسین ادبی‌ای کرد که لایقش بود. به ویژه منتقد انگلیسی معروف و جنجالی، فرانک ریموند لیویس، که در باور به این که ادبیات چیزی بیش از سرگرمی فرهنگی سطح بالایی است از لارنس الهام گرفته بود به دفاع از او برخاست. خصوصیات معطوف به بهبود زندگی در آثار لارنس تأثیر زیادی بر نسلی از فارغ‌التحصیلان کمبریج، جایی که لیویس تدریس می‌کرد، بر جای گذاشت. با این همه، رمان‌های او در خارج از فضای ادبی توجه زیادی جلب نکردند.

سی سال پس از مرگ لارنس، این موقعیت به شکلی چشمگیر دگرگون شد. در سال ۱۹۵۹ در آمریکا، و در ۱۹۶۰ در بریتانیا، ناشران لارنس تصمیم گرفتند تا به ممنوعیت چاپ ***عاشق لیدی چترلی*** اعتراض کنند. دادگاه متعاقباً نشان داد که چقدر «نسل جدید متفاوت‌تر با نسل قدیم است». پیش‌بینی لارنس درست از آب درآمده بود، و شکاف میان نسل‌ها حالا به یک پرتگاه تبدیل شده بود. در بریتانیا نماینده‌ی دادستان سخن پرمعنایی گفت مبنی بر این که ***عاشق لیدی چترلی*** «کتابی نیست که بخواهید مستخدمتان بخواند.» چنین احساساتی به گذشته‌ای برگشت‌ناپذیر تعلق داشت؛ و بعضی از بچه‌های این مستخدمان حالا خودشان وکیل بودند. در همین حین، چهره‌های ادبی پیشرو در خط دفاع از رمان و خصوصیات آن ایستادند. ناشران در هر دو طرف اقیانوس اطلس برنده شدند و در طول شش ماه بعد تنها در بریتانیا سه میلیون

نسخه از *عاشق لیدی چترلی* فروخته شد. رواداری دهه‌ی ۶۰ آغاز شده بود.

لارنس خود البته عصر آزادی جنسی را برنمی‌تابید، اما اثر تازه منتشر شده‌ی او نقش مهمی در آن تحول اخلاقی که به دنبالش اتفاق افتاد بازی کرد. با احتیاط می‌توان گفت که هیچ اثر ادبی دیگری تاکنون چنین تأثیر عظیمی بر جا نگذاشته است. شکی نمی‌توان داشت که بخشی از آرزوی لارنس به حقیقت پیوست و نسل جدید «آثار او را با قدرشناسی بیشتری می‌خواند».

ندیدن این جنبه‌ی تاریخی از کار لارنس آسان است. به همان آسانی، استهزای افکار اغلب چرند اوست. با این همه، لارنس جنبه‌های دیگری هم دارد. دو خصیصه‌ی عمده‌ی کارهای او امروز همان قدر مناسبت دارند که در هنگام حیاتش داشتند. اول، نبوغ غریزی خاطره‌انگیز نهفته در نوشته‌های او همیشه همان‌قدر بکر و بدیع باقی می‌ماند. تنها چند نفری در کل تاریخ ادبیات می‌توانند در این مورد با او برابری کنند. دوم، درک شهودی او از رابطه‌ی زن و مرد نیز کاملاً مربوط باقی مانده است. در دوران شایسته سالاری و جنبش‌های برابری خواهانه‌ی زنان، بسیاری از نظرات لارنس مطمئناً جنسیت‌زده به نظر می‌رسند. با این همه، به خاطر داشتن این موضوع نیز ارزش دارد که لارنس در مورد مردانی هم که از معیارهای دشوار او کم می‌آوردند سختگیر بود. افکار او در مورد جنگ میان زن و مرد هنوز هم با اطمینانی در حد صحت گزارش‌های یک دیده‌بان خط مقدم خوانده می‌شود. او در این جنگ صلح‌طلب نبود؛ برعکس اصرار داشت که مبارزی دائمی،

خستگی‌ناپذیر، و معتقد بماند. و دلش می‌خواست که ببرد، اما مجبور بود با بی‌میلی تصدیق کند که فهمیده است باختن یعنی چه. و او دشمن‌اش را می‌شناخت: فریدا حریف کمی نبود! در همان حال، تمایلات جنسی دوگانه‌ی لارنس او را از تفاوت‌های ظریفی آگاه می‌کرد که شاید از چشم شرکت‌کننده‌ی کمتر حساسی پنهان می‌ماند. بصیرت او نسبت به چرایی و چگونگی برد و باخت ما در این جنگ هنوز در نبرد جاری هم به درد می‌خورد.

از نوشته‌های لارنس

این قطعه از یکی از داستان‌های کوتاه لارنس به نام «روباه» است. دو زن، مارچ و بَنفورد، با هم مزرعه‌یِ بیلی را می‌گردانند و باید از ماکیانشان محافظت کنند:

روباه واقعاً اوقات هردوشان را تلخ کرده بود. همین که به ماکیان اجازه‌ی بیرون رفتن می‌دادند، صبح‌های زود تابستان، مجبور بودند تفنگ‌هاشان را هم بردارند و مراقب بایستند؛ و دوباره بعد، به مجرد این که غروب کم‌کمک از راه می‌رسید، مجبور بودند یک‌بار دیگر همین کار را بکنند. و روباه خیلی حیله‌گر بود. لابلای علف‌های انبوه دراز می‌کشید و دیدنش مثل دیدن یک مار دشوار بود. و انگار حساب شده به دخترها رودست می‌زد. یکی دوبار نوک سفید دمش، یا سایه‌ی شنگرفی بدنش در میان علف‌های انبوه، نظر مارچ را جلب کرده و او به طرفش آتش کرده بود. اما روباه ککش نگزیده بود.

یک عصر تابستان، مارچ پشت به غروب نشسته بود، با تفنگ زیربغل، و موهای جمع شده زیر کلاهش. نیمی هشیار بود و نیمی در فکر. این حالت همیشگی مارچ بود. چشمانش تیز و مراقب بودند، اما ذهنش به آنچه او می‌دید توجهی نداشت. مارچ همیشه به این حالت ماتی غیرعادی فرومی‌غلطید، و دهانش به هم چفت می‌شد. و جای پرسش داشت که آیا اصلاً آنجا حضور داشت، حضوری به راستی آگاهانه، یا خیر.

درختان حاشیه‌ی جنگل در روشنایی کامل سبز مایل به قهوه‌ای و تیره بودند ــ اواخر آگوست بود. آن‌سوتر، تنه و شاخ و برگ برهنه‌ی مس‌گون درختان کاج در هوا می‌درخشید. نزدیک‌تر، علف‌های زبر، با ساقه‌های بلند قهوه‌ای تابناک، سرشار روشنایی بودند. ماکیان در اطراف می‌پلکیدند ــ اردک‌ها هنوز در برکه‌ی زیر درختان کاج شنا می‌کردند. مارچ به همه‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد، همه را می‌دید، و هیچ چیز را نمی‌دید. صدای بنفورد را از دور می‌شنید که با ماکیان حرف می‌زد ــ و نمی‌شنید. به چه فکر می‌کرد؟ خدا می‌داند. آگاهی او گویی متوقف شده بود. نگاهش را پایین آورد و ناگهان روباه را دید. روباه داشت از زیر به مارچ نگاه می‌کرد. چانه‌اش را پایین داده بود و چشمانش بالا را می‌نگریستند. با چشمان مارچ تلاقی کردند. و روباه او را شناخت. مارچ افسون شده بود ــ فهمید روباه او را شناخته. برای همین به چشمان مارچ نگاه می‌کرد، و مارچ خودش را باخت. روباه او را می‌شناخت، و نترسیده بود.

مارچ تقلایی کرد، دستپاچه به خود آمد، و دید که روباه به سرعت در رفت، با جهشی سبک از روی شاخ و برگ فروریخته، آرام، و به نرمی فرار کرد، در

حالی که از روی شانه‌اش پشت سرش را نگاه می‌کرد. مارچ دم او را دید که مثل پَری سبک بالا نگه داشته بود، و برق کپل‌های سفیدش را. و روباه رفته بود، نرم، نرم مثل باد.

مارچ تفنگش را روی شانه گذاشت، اما حتا آن وقت هم لب‌هایش را به هم فشرده بود، در این فکر که تظاهر به شلیک کار خیلی بی‌معنایی بود...

قسمتی از نامه‌ای که در زمان جنگ، در فوریه‌ی ۱۹۱۵، برای لیدی آتولین مورِل نوشته شده، و در آن لارنس در مورد آینده غور و تعمق می‌کند:

بعد از جنگ، روح مردم چنان مجروح و علیل می‌شود که فکر کردن به آن هم ترسناک است. اما این امیدی تازه خواهد بود: این که زندگی‌ای وجود خواهد داشت که در آن جد و جهد نه برای پول یا قدرت، بلکه برای آزادی فردی و تلاش مشترک در راه خیر، صورت می‌گیرد. و این مطمئناً پربارترین چیزی است که می‌توان داشت ــ این حس که آدم دارد کار می‌کند، که آدم بخشی از تلاشی عظیم و خوب یا تلاشی عظیم برای رسیدن به خوبی است. از سر و کله زدن با این جماعت چیزی عاید نمی‌شود. هر انسان نیرومندی باید ارتباطش با این جامعه، تکبرش، و مهم‌تر از همه ترسش را کنار بگذارد و با همقطارانش برهنه جلو برود. بی‌سلاح، بی‌زره، بدون سپر و سنان، فقط با دستان خالی و چشمان باز. نه قربانی کردن خود، بلکه خرسندی، روح و جسم در اتحاد با یکدیگر، نه سلاح به دست و مقابل یکدیگر. و هر انسانی خواهد

دانست که جزئی از یک بدنه‌ی بزرگ‌تر است؛ هر انسانی خواهد پذیرفت که روح او حتا بر خود او برتری ندارد. «بودن یا نبودن» دیگر مسأله نیست. اکنون مسأله این است که چطور این اعتقادمان را که «خدا هست» به واقعیت درآوریم. چراکه حالا زندگی ما بر پایه‌ی این فرض است که خدا نیست ــ مگر در مواقعی بسیار استثنایی... باید ابتدا خیلی محتاط جلو برویم. افعی بزرگی که باید کشته شود همان خواست قدرت است، میل فرد به تسلط یافتن، لااقل اندکی، بر دیگران. بگذارید که، حتاالامکان، هیچ نفوذ فردی نداشته باشیم ــ نه جاذبه‌ی فردی، به قول قدیمی‌ها، و نه ترغیب ــ «دنبالم بیا» ــ، مگر فقط «بنگر». و آن وقت یک نفر آدم فقط برای نجات روح خودش نخواهد کوشید. روح او به جهنم. او خواهد کوشید چون می‌داند که روح خودش اول و آخر همه چیز نیست و همه‌ی ارواح همه‌ی چیزها با هم جسم خدا را تشکیل می‌هند و آنگاه خدا *خواهد* بود.

قطعه‌ای از دریا و ساردینیا، که در آن لارنس بازیگری را در یک نمایش روستایی وصف می‌کند. آیا این نمونه‌ای از شناخت عالی او از همنوعان خویش است، یا نشانه‌ی نیاز او به تحمیل عقاید خود بر تمام مردمی که با آنها مواجه می‌شد؟ در حقیقت، همچون دیگر چیزهای مربوط به لارنس. این نیز ترکیبی فریبنده از هر دو شق به نظر می‌رسد.

همین تناقض درونی مرد بود که نمایش را آنقدر جالب می‌کرد. یک مرد تنومند و ستبر سی‌وهشت ساله، گلگون و خودنما، آن طور که یک ایتالیایی

کمابیش موفق می‌تواند باشد؛ با این همه درونش مرضی پنهانی داشت که به او فشار می‌آورد. فساد خون نبود، بیشتر نوعی کم‌آوردن روحی بود. آن چیزی را که می‌خواست و به دست می‌آورد، آن هیجان حسی را، روحاً نمی‌خواست، نه، اصلاً. و با این همه می‌بایست با کمک تمایلات جسمانی‌اش، با اراده‌ی جسمانی‌اش، بازی می‌کرد.

وجود حقیقی او، خود واقعی او، از کار افتاده بود. او روحاً وابسته و پریشان بود. کودک بود و به مادرش وابسته بود. شنیدن صدایش که می‌گفت «گراتزیا، ماما» غریزه‌ی مادرانه‌ی هر زن زنده‌ای را عذاب می‌داد. گریستن مثل یک بچه در دل شب! و به چه خاطر؟

او خونگرم بود، سالم، تقریباً در عنفوان جوانی، و آزاد، آن طور که مردی در شرایط او می‌تواند باشد. روش خودش را داشت، هیچ چوب لای چرخی را تحمل نمی‌کرد. کاملاً بر اوضاع و احوال خودش مسلط بود. همراه گروه کوچکش به دهکده‌ی ما آمده بود، و نمایش‌هایی را بازی می‌کرد که انتخاب خودش بود. و با این همه، آنچه را که داشت اساساً نمی‌خواست؛ و تنها یک جور لجاجت مشتعل بود که او را آنقدر مردانه ثابت‌قدم ساخته بود. اصلاً تحت سلطه‌ی زنان قرار نمی‌گرفت، اصلاً تحت اوامر هیچ کس نمی‌رفت. و دلیلش این بود که از جسم خودش تو سری می‌خورد.

روح مردانه‌ی واقعی او، روحی که به پیش می‌رود، و از هیچ، جهانی نو بنا می‌کند، در او ناتوان شده بود. تنها می‌شد که به حواس رجعت کند. الوهیت او الوهیتی قضیبی بود. آن الوهیت مذکر دیگر، که همان روحی است که نطفه‌ی

جدید هر فکری را در دنیا شکل می‌دهد، در او انکار و محو شده بود، بی‌مصرف شده بود. و همین روح بود که در او، از طریق جسم سمج اشتعال‌پذیر او، با درماندگی فریاد می‌کشید. حتا این بازیگری برای او نوعی ارضای میل بود؛ درونش نه فکر داشت و نه روح واقعی.

قطعه‌ای از زنان عاشق که در آن اورسولا شبانه قدم می‌زند و پی چیزی می‌گردد که نمی‌داند چیست؛ و در همان حال حس می‌کند که «آدم هر قدر بیشتر بتواند به تنهایی ناب، بی لوث وجود دیگران، برسد، احساس بهتری خواهد داشت.»

از جا پرید. متوجه چیزی در سمت راستش شد، میان تنه‌ی درختان. شبیه جسم بزرگی بود که او را می‌نگریست، و از نگاهش در می‌رفت. اورسولا سریع راه افتاد. فقط ماه بود؛ از میان درختان باریک بالا رفته بود. اما با آن نور سفید و لبخند مرده‌اش خیلی اسرارآمیز به نظر می‌رسید. نمی‌شد از چشمش پنهان شد... او در دامنه‌ی تپه پیچید... ماه از فراز فضای بازِ لخت می‌گذشت، و اورسولا از این که در معرض دیدش بود عذاب می‌کشید. کورسوی حرکت خرگوشهای شب‌زی در محوطه به چشم می‌خورد. شب به شفافی بلور بود، و بسیار آرام. او صدای سرفه‌ی گوسفندی را از دور می‌شنید.

پس به سمت سرازیری تغییر مسیر داد، کناره‌ی پوشیده از درختِ بالای برکه، آن جا که توسکاها ریشه‌هاشان را در هم پیچانده بودند. خوشحال بود که

از میدان دید ماه خارج می‌شود. آنجایی که ایستاد، بالای کناره‌ای که با شیب تندی پایین می‌رفت، با دستی روی تپه‌ی ناهموار درختی، نگاهش را به آب دوخت که با ماه شناور برفرازش، در آرامش و سکون، بی‌نقص می‌نمود. اما به دلایلی از آب متنفر بود. به او هیچ نمی‌داد. به خش‌خش برگ‌های روی آبگیر گوش داد. و آرزوی چیزی به جز این شب را کرد، شب دیگری می‌خواست، نه این خشونت مهتابی را. می‌توانست حس کند که روحش درون او فریاد می‌کشد، محزون ضجه می‌زند.

سایه‌ای متحرک در کنار آب دید. بیرکین بود...

از «مار»، یکی از بهترین اشعار لارنس درباره‌ی حیوانات، که هنگام زندگی در تائورمینای سیسیل آن را نوشت:

ماری توی حوض آب من آمده بود
در یک روز گرم گرم،
و من که از گرما پیژامه پوشیده بودم،
برای این که در سایه‌ی غلیظ و عجیبْ خوشبوی درختان بزرگ و تیره‌ی خَرنوب آبی بنوشم،
پارچ به دست از پله‌ها پایین آمدم
و باید صبر می‌کردم، باید می‌ایستادم و صبر می‌کردم، چرا که او مقابل چشمانم درست توی حوض من بود.

در تاریکی از لای شکافی در دیوار کاهگلی به پایین سریده بود
و شکم اُخرایی نرمش را
تا روی لبه‌ی حوض سنگی کشیده بود
و گلویش را بر کف سنگی آن نهاده بود
و از جایی که آب پاکیزه قطره‌قطره از شیر می‌آمد،
با دهان صافش ذره‌ذره می‌چشید
آب را آرام از میان لثه‌های صافش به درون بدن بلند نرمش می‌کشید
در سکوت.
یک نفر جلوی من توی حوض آبم بود
و من مثل یک نفر دوم، در انتظار

سرش را از روی نوشیدنیش بلند کرد، مثل چارپایی
و مات نگاهم کرد، مثل چارپایی
و زبان دو شاخه‌اش را از میان لب‌ها بیرون داد، و لحظه‌ای اندیشه کرد
و خم شد و کمی دیگر نوشید
با آن رنگ قهوه‌ای خاکیش، رنگ طلای خاکی اندرون گداخته‌ی زمین
در آن روز ماه «جولای سیسیل»، همراه با دود آتش‌فشان *اِتنا*

آثار عمده‌ی لارنس

طاووس سفید (۱۹۱۱)+

پسران و عشاق (۱۹۱۳)*+

رنگین‌کمان (۱۹۱۵)+

بنگر! ما جان به در برده‌ایم (شعر) (۱۹۱۳)

گرگ‌ومیش در ایتالیا (۱۹۱۶)*+

زنان عاشق (۱۹۲۰)*+

افسر پروسی و داستان‌های دیگر (۱۹۱۴)*+

عصای هارون آرون (۱۹۲۲)+

پرنده‌ها، چهارپایان، و گل‌ها (شعر) (۱۹۲۳)*+

کانگورو (۱۹۲۴)+

افعی پردار (۱۹۲۶)+

بامدادان در مکزیک (۱۹۲۷)+

زنی که گریخت و داستان‌های دیگر **(۱۹۲۸)**

عاشق لیدی چترلی **(۱۹۲۸)**+

بنفشه‌ها (شعر) **(۱۹۲۹)**

گزنه‌ها (شعر) **(۱۹۳۰)**

عشق در میان کومه‌های علف و داستان‌های دیگر **(۱۹۳۰)**

مکاشفه (۱۹۳۱)+

آخرین اشعار **(۱۹۳۲)**+*

اماکن اتروسکی **(۱۹۳۲)**+*

+ آثار مهم.

* در متن از این اثر سخن رفته است.

گاه‌شمار زندگی و زمانه‌ی لارنس

۱۸۸۵	دیوید هربرت لارنس در ۱۱ ژوئن، در ایست‌وود، ناتینگهام‌شایر، در انگلستان متولد می‌شود.
۱۸۸۸	جک درنده در ایست‌اِند لندن شروع به آدم‌کشی می‌کند.
۱۸۹۵	محاکمه‌ی اسکار وایلد
۱۸۹۸	لارنس برنده‌ی کمک‌هزینه‌ی تحصیلی دبیرستان ناتینگهام می‌شود.
۱۸۹۹	فروید کتاب تفسیر خواب‌اش را منتشر می‌کند.
۱۹۰۲-۱۸۹۹	جنگ بوئر انگلیسی‌ها در آفریقای جنوبی.
۱۹۰۱	لارنس برای نخستین‌بار جسی چمبرز را ملاقات می‌کند.
۱۹۰۲	او در دبستان محلی ایست‌وود، مخصوص بچه‌های معدنچیان، معلم کارآموز می‌شود.

۱۹۰۳ نخستین پرواز موتوری برادران رایت در آمریکا.

۱۹۰۵ اینشتین نخستین مقاله‌اش را درباره‌ی نظریه نسبیت منتشر می‌کند.

۱۹۰۶ نخستین اشعار لارنس منتشر می‌شود.

۱۹۰۷ پیکاسو ***دوشیزگان آوینیون*** را می‌کشد. که باعث گسستن او از نقاشی کلاسیک و ظهور مکتب کوبیسم می‌شود.

۱۹۱۲ بیماری سل لارنس او را مجبور به ترک شغل معلمی می‌کند. لارنس هر هفته به دیدن فریدا فون ریختهوفن می‌رود. سپس با او به اروپا می‌گریزد. اتمام رمان ***پسران و عشاق*** (انتشار ۱۹۱۳).

۱۹۱۴ لارنس و فریدا در لندن ازدواج می‌کنند. آغاز جنگ جهانی اول.

۱۹۱۵ دوستی لارنس با برتراند راسل.

۱۹۱۶ رفتن به کورنوال. قهر با راسل. لارنس ***زنان عاشق*** را می‌نویسد (انتشار در ۱۹۲۰).

۱۹۱۷ آغاز انقلاب روسیه در سن‌پترزبورگ.

۱۹۱۸ خاتمه‌ی جنگ جهانی اول.

۱۹۱۹ کنفرانس صلح ورسای در بیرون پاریس با حضور سران نیروهای پیروز برگزار می‌شود: وودرو ویلسون، دیوید لوید جرج، و ژرژ کلمانسو. لارنس انگلستان را به قصد ایتالیا ترک می‌کند: آغاز سال‌های تبعید خودخواسته‌ی او.

۱۹۲۱ *دریا و ساردینیا* را می‌نویسد.

۱۹۲۲ سالی مهم برای ادبیات مدرن: جیمز جویس *اولیس* را منتشر می‌کند؛ تی. اس. الیوت *سرزمین هرز* را؛ و راینر ماریا ریلکه *مراثی دوئینی* را کامل می‌کند. لارنس اروپا را ترک و به سیلان (سری‌لانکا) سفر می‌کند. اقامت کوتاهی در استرالیا دارد و *کانگورو* را می‌نویسد. عاقبت به آمریکا می‌رود و ساکن تائوس در نیومکزیکو می‌شود. *فانتزی ناخودآگاهی* منتشر می‌شود.

۱۹۲۳ انتشار *پرنده‌ها، چهارپایان و گل‌ها* (شعر).

۱۹۲۴ شروع به نوشتن *بامدادان در مکزیک* می‌کند.

۱۹۲۶ ماه می: اعتصاب عمومی بریتانیا را فلج می‌کند. آخرین دیدار لارنس از انگلستان. انتشار افعی پردار. آغاز نوشتن *عاشق لیدی چترلی*. آخرین مراجعت لارنس به اروپا.

۱۹۲۷ چارلز لیندبرگ نخستین پرواز انفرادی خود را برفراز اقیانوس اطلس با هواپیمای تک‌سرنشین‌اش، *روح سنت لوئیس*، انجام می‌دهد.

۱۹۲۹ سقوط وال‌استریت «رکود بزرگ» را در تمام دنیا شتاب می‌بخشد. لارنس *مکاشفه* را می‌نویسد.

۱۹۳۰ لارنس در وانس، جنوب فرانسه، فوت می‌کند.

متون پیشنهادی برای مطالعه‌ی بیشتر

تصویری خودمانی از لارنس که دوست و همکار نویسنده‌ی صمیمی اما متأخر و به نوعی سرخورده‌ی او، به دست می‌دهد. همچون بسیاری از دیگر آثار متمرکز بر این سوژه، کتاب در نخستین چاپش رسوایی عظیمی به پا کرد.

Richard Aldinyton, ***D. H. Lawrence: Portrat of a Genius, 1961. But*** __ (Simon and Schuster).

ریچارد آلدینگتون، ***دی. اچ. لارنس: تصویر یک نابغه، اما... (سیمون و شوستر، ۱۹۶۱).***

کتاب خردمندانه‌ی کوچک اما عمیقی از سری مجموعه‌ی «استادان مدرن» به قلم یکی از منتقدان ادبی پیشروی بریتانیا. این کتاب، بی این که آکنده از نظریات نقادانه‌ی مدرن و زبان خاص و سرکوب‌کننده‌ی آن باشد، اصل مطلب را ادا می‌کند.

Frank Kermode, ***D. H. Lawrence*** (Viking, 1973).

فرانک کرمود، *دی. اچ. لارنس* (وایکینگ، ۱۹۷۳).

لارنس نامه‌نویسی مشتاق و مصمم بود، و نامه‌هایش بخش‌هایی از بهترین نوشته‌های او را در بر دارند. لارنس اینجا سفرهایش و مردمی را وصف می‌کند که با چشم خود ـ که در مشاهده‌ی ضعف، قدرت، جزئیات، و حال و هوا کاملاً بری از خطا بود ـ مشاهده کرده بود. البته، همچنین دیدگاه‌ها و افکار خویش در مورد هر چیز را هم بیان می‌کند. این لارنسی است غیررسمی، لارنسی توأمان بسیار دوست‌داشتنی و بسیار اعصاب خردکن.

D. H. L.awrence, ***Selected hetters,*** edited by Richard Aldinyton (Penguin, 1996).

دی. اچ. لارنس، ***نامه‌های برگزیده***، ویرایش ریچارد آلدینگتون (پنگوئن، ۱۹۹۶).

مطالعه‌ی جزئیات رمان‌های لارنس توسط همدل‌ترین منتقد آثارش. لویس اولین کسی بود که لارنس را در رده‌ی نویسندگان بزرگ قرن بیستم جا داد، و ما به این خاطر مدیون او هستیم. نوشته‌ی لویس مدافع روشی کاملاً نو و سرزنده در بررسی ادبیات، و الهام‌بخش نسلی از خوانندگان بود.

F. R. Leavis, ***D. H. Lawrence: Novelist*** (Vintage, 1975).

اف. ار. لویس، *دی. اچ. لارنس:* رمان‌نویس (ویتنیج، ۱۹۷۵).

زندگی‌نامه‌های بی‌شماری در مورد لارنس وجود دارند، و این قطعاً خواندنی‌ترین و متناسب‌ترینشان است. کتاب، داستان زندگی همیشه

فریبنده‌ی لارنس را به شیوه‌ای تمام و کمال تعریف می‌کند. کاملاً به روز است و دربرگیرنده‌ی جزئیاتی چشمگیر؛ بی‌این که خواننده را در حقایق غیرضروری غرق کند.

Jeffery Meyers, ***D. H. Lawrence: A Biography*** (cooper squar, 2002).

جفری مه‌یرز، ***دی. اچ. لارنس***: یک بیوگرافی (کوپر اسکوئر، ۲۰۰۲).

یک تصویر غالباً می‌تواند ارزش چندین صفحه واژه را داشته باشد. این کتاب که به تفصیل تصویرگری شده شامل عکس‌هایی از تمام دوره‌های زندگی لارنس است، نیز عکس اکثر آدم‌های مهمی که او ملاقاتشان کرد یا جاهایی که در آن زیست. متن کتاب شرح و تفصیلاتی زیاده از حد را عرضه می‌کند.

Harry T. Moore, ***O. H. Lawrence and His World*** (viking, 1966).

هری. تی. مور، ***دی. اچ. لارنس و جهانش*** (وایکینگ، ۱۹۶۶).

خاطرات بسیار روشنگر و از خیلی جهات عمیقاً تکان‌دهنده‌ی فریدا در مورد زندگیش با لارنس و سفرهایشان به چهار قاره‌ی جهان. کتاب هم زیباست و هم توجه‌برانگیز. بالاخره او تنها شخصی بود که لارنس بیشتر عمر خود را با او سر کرد.

Frieda Lawrence Von Richthofen, ***Not I, But The Wind*** (Scholarly Press, 1972).

یک «زندگی‌نامه‌ی چشمگیر دوگانه» که در بیرون کشیدن فریدا از سایه

موفق است، و تأثیر او را بر آثار و زندگی لارنس نشان می‌دهد. کتاب همچنین نگاه جالبی دارد به لارنس و مردمی که او و فریدا در سفرهایشان به دور دنیا با آنها مواجه می‌شدند.

Michael Squires and Lynn K. Talbot, ***Living at the Edge***: A Biography of D. H. Lawrence and Frieda von Richthofen (University of Wisconsin Press, 2002).

نمایه